

مہمان چندروزہ

(نمایشنامہ)

محسن یلغانی

مهمان چندروزه

(نمایشنامه در چهار پرده)

محسن یلفانی

مهمان چندروزه

محسن یلفانی

کتاب چشم انداز، پاریس، ۱۳۷۸ / ۱۹۹۹

تمام حقوق برای نویسنده محفوظ است.

Cesmandaz
21T. Rue Voltaire
75011 Paris - FRANCE

پردهء اول

صحنه: یک آپارتمان بزرگ، نو و بسیار شیک، با اثاثیه و مبلمانی که پیداست با صرف وقت و پول و سلیقه تهیه شده اند.

قسمت بیشتر صحنه را، در سمت راست تماشاگران، سالن پذیرایی تشکیل می دهد، و قسمت کمتر را، در سمت چپ، اتاق غذاخوری، که به وسیله پاراوانی - که همیشه جمع شده است - می توانند از هم جدا شوند.

در ورودی آپارتمان، در گوشه سمت راست سالن قرار دارد و در گوشه سمت چپ آن راهروی عریضی به دیگر اتاقهای آپارتمان راه می دهد. کنار دیوار سمت چپ سالن، قفسه مجللی گذاشته اند که بیشتر با مجسمه ها و گلدانها و دیگر اشیا آ زینتی و یک تلویزیون بزرگ پر شده است. مبلمان و کاناپه وسط اتاق پذیرایی چرمی و بسیار بزرگ و راحتند. دو صندلی راحتی کوچک تر و یک میز پیشدستی نیز روبروی تلویزیون دیده می شود.

در اتاق غذاخوری، یک میز مجلل ده نفره با صندلیهای پشتی بلند، زیر یک چلچراغ سنگین و بزرگ گذاشته شده است. در گوشه چپ این اتاق دری به آشپزخانه باز می شود.

چند لامپ چلچراغ اتاق غذاخوری را روشن می کند.
شیرین، زنی بیست و چندساله، که پیراهنی سبک، با
گل‌های ریز آبی رنگ به تن دارد، میان سالن غذاخوری و
آشپزخانه در رفت و آمد است و وسایل شام را
می چیند.

از سالن پذیرایی صدای تلویزیون، نه چندان مفهوم،
شنیده می شود (ابتدا آرم برنامه اخبار شب، آنگاه
صدای یک گوینده زن).

چراغ راهروی میان سالن و قسمت عقب آپارتمان روشن
می شود. پرویز، با لباس حوله ای کوتاه، به طرف سالن
پیش می آید. لحظه ای جلو تلویزیون درنگ می کند،
بعد در حالی که موهایش را مرتب می کند، به مقابل
آئینه قدی کنار در ورودی می رود و مشغول ورنانداز
کردن خودش می شود.

پرویز	دم دستت چی هس؟
شیرین	چی باشه خوبه؟
پرویز	یه تگری حسابی می چسبه.
شیرین	طلبت!
پرویز	یک کارتون بیست و چارتایی آورده بودم، تموم شد؟
شیرین	باید اون روز که دوستهاتو دعوت کرده بودی، حواستو جمع می کردی. شیش تاشو فقط مهندس سالمی سر کشید.

*

چند تکه یخ توی پارچ مشروب می اندازد و مشغول به هم زدن آن می شود.

پرویز لازم نیست توش آب بریزی. فقط یخ. خود مسیو به اندازه کافی آب قاطی ش می کنه.

کمر بند لباس حوله ای اش را باز می کند و توی آئینه به واریسی بر و بازو و شکمش می پردازد.
شیرین در لیوان بلندی مشروب می ریزد و آن را توی یک زیردستی می گذارد.

پرویز برای خودت هم بریز.

شیرین (به درون سالن می آید.) خیلی محو هیکل خودت شده ی. می خوای توی مسابقات "آقای دنیا" شرکت کنی؟

پرویز (لباسش را جمع و جور می کند و کمر بندش را می بندد.) هر بار که به کارگاه می رم، چار پنج کیلو کم می کنم.

شیرین بهتره همینطور ادامه بدی. هنوز خیلی جا داری!
پرویز (لیوان را از توی بشقاب برمی دارد.) دو بند انگشت شکم برای سن

و سال من لازمه. به آدم اتوریته می ده.
شیرین این روزها اگه دو بند انگشت ریش بذاری بیشتر اتوریته پیدا

می کنی.
پرویز (روی یکی از صندلیهای مقابل تلویزیون می نشیند و جرعه ای از مشروبش

می نوشد.) خیلی ترگل و رگل کرده ی.
شیرین می خوای برم حجاب اسلامی بذارم؟

پرویز (با اشاره به تلویزیون) همین خواهر حجاب گذاشته برامون بسه. این چیه گرفته ی؟

شیرین خودت روشنش کردی.

پرویز: حالا چه اصراریه که گوینده زن داشته باشن؟
 شیرین: این یکی رو می گن قبل از انقلاب هم نماز و روزه ش قطع نمی شده.
 پرویز: از قیافه فلکزده ش معلومه. انگار داره خبر مرگ ننه شو می خونه.
 شیرین: (به طرف تلویزیون می رود.) خاموشش کنم؟
 پرویز: (توجهش جلب می شود.) نه. صبر کن ... صداشو زیاد کن.

شیرین صدای تلویزیون را بلند می کند و خودش هم می ایستد و گوش می دهد. صدای گوینده: "... که به قلع و قمع آخرین تفاله های محاربین و مفسدین ضد انقلاب منجر شده است. دادستانی دادگاه انقلاب، ضمن اظهار سیاسی و قدردانی مجدد از امت همیشه در صحنه، همچنین هشدار داده است که چنانچه هنوز اغفال شدگانی باشند که به عناصر فراری و باقیمانده ضد انقلاب پناه دهند و یا از معرفی آنها خودداری کنند، به همان مجازاتی محکوم خواهند شد که دادگاه درباره مفسدین و محاربین تعیین خواهد کرد. دادستانی انقلاب انتظار دارد که با این هشدار همه معاندین و مغفیلین به خود آیند و..."

پرویز: خاموشش کن.
 شیرین: (تلویزیون را خاموش می کند.) یعنی فکر می کنن که مردم خودشون می رن بچه هاشون یا دوستهاشونو تحویل اینها می دن؟
 پرویز: مردم؟ کدوم مردم؟
 شیرین: چه می دونم، هرکی. یعنی ممکنه کسی پیدا بشه که این کارو بکنه؟
 پرویز: تو این مملکت همه جور آدمی پیدا می شه.
 شیرین: من که باور نمی کنم.
 پرویز: حالا کجای این حرفها به من و تو مربوط می شه؟
 شیرین: مثلاً خود تو؟ تو ممکنه این کارو بکنی؟
 پرویز: من احتیاجی ندارم این کارو بکنم.

- شیرین
پرویز
اگه احتیاج داشته باشی چی؟
(از مشروبش جرعه بزرگی می نوشد.) تو این پیرهن مکش مرک مارو پوشیده ی که بیای جلوی من وایسی و از این سئوالهای بی ربط بکنی؟
- شیرین
پرویز
از کجا می دونی بی ربطه؟
برای این که حالا وقت این حرفها نیس. بیا... (دستش را دور کمر او می اندازد.) بیا اینجا کنار من بشین.
- شیرین
پرویز
(از او جدا می شود و به سوی قسمت غذاخوری به راه می افتد.) الان می آم.
- شیرین
پرویز
پس کجا راه افتادی؟
باید یه سری به آشپزخونه بزنم.
- شیرین
پرویز
(ناگهان صدایش را بلند می کند.) به ات می گم بیا اینجا.
- شیرین دور از دید پرویز، کنار میز غذاخوری می ایستد.
آزردگی ناشی از فریاد پرویز را از نگاهش می زداید و به سالن برمی گردد.
- شیرین
پرویز
(دلجویانه) اون شونه های گرد و سفیدو بیرون میندازی، لیوان مشروبو می دی دست آدم و ... راهتو می کشی می ری؟
خودت گفתי زودتر شامو حاضر کنم.
- شیرین
پرویز
(دست او را می گیرد و کنار خود می نشاند.) صد دفعه به ات گفتم فرخنده رو نگه دار شامو حاضر کنه بعد بره. تو اینجا کارهای مهمتری داری انجام بدی...
مثلاً داری ازم تعریف می کنی؟
- شیرین
پرویز
(موهایش را به نرمی نوازش می کند.) تو انگار اصلاً دلت برای من تنگ نشده. عصری هم که اومدم به ام محل نداشتی.
تو وارد نشده، خودتو انداختی توی حموم.
- شیرین

پرویز با اون سر و وضع اگه به ات نزدیک می شدم حالت به هم می خورد.
 شیرین اقلاً می اومدی کمکم می کردی!
 پرویز تو به کمک من هم احتیاج داری؟
 شیرین (نجواکنان) فقط به کمک تو. فقط به تو...
 پرویز برای همین بود که اونجور سرم داد کشیدی؟
 شیرین حواسم نبود. اگه بدونی من از چه جهنمی برمی گردم!
 پرویز خودت اصرار داشتی که این مقاطعه رو برداری. همه دوستهات
 به ات می گفتن که کار خطرناکيه.
 پرویز خیال می کنی به خاطر چی این کارو قبول کردم؟
 شیرین حتماً به خاطر من!
 پرویز (شانه او را نوازش می کند و رکاب پیراهنش را کنار می زند.) فقط به
 خاطر تو...
 شیرین چکار داری می کنی؟
 پرویز اگه به خاطر تو نبود فکر می کنی خودمو توی همچه دغمصه ای
 می انداختم؟
 شیرین داری پیرهنمو پاره می کنی.
 پرویز می دونی با این پیرهننت چه آتشی به جون من انداخته ی؟
 شیرین تو که همه شو چروک کردی.
 پرویز بهتره درش بیاری که چروک نشه. (دست می برد که دکمه های پشت
 پیراهن او را باز کند.)
 شیرین (دستش را می گیرد.) مگه دیوونه شده ی؟
 پرویز تو چی؟
 شیرین (سعی می کند خودش را از میان دستهای او آزاد کند.) غذا داره
 می سوزه.
 پرویز شیرین، بیا... همین حالا...
 شیرین تو هیچ معلوم هس چی داری می گی؟
 پرویز به ات می گم همین حالا... همین جا...

شیرین (از یک حرکت او استفاده می کند و از دستش می گیرید.) معلومه که آفتاب جنوب بدجوری کله تو داغ کرده.

پرویز (حیرت زده و خشمناک، لباس حوله ای اش را جمع و جور می کند و به دنبال او به قسمت غذاخوری می رود.) تو مثل این که تا روی سگ منو بالا نیاری، خیالت راحت نمی شه... (اکنون هر کدام در یک سوی میز غذاخوری ایستاده اند.) فقط یادت باشه که آخرش از من گله نکنی که باهات... (نگاهش متوجه وسایل روی میز می شود.) چرا سه تا بشقاب گذاشته ی؟ مامانت اینجاس؟

شیرین (در حالی که سر و لباس خود را مرتب می کند.) نه.

پرویز پس چی؟

شیرین برای این که مهمون داریم.

پرویز مهمون؟ کی؟

شیرین دوست خودت

پرویز مهندس سالمی؟

شیرین نه، رفیق قدیمیت.

پرویز کی ... به ات می گم؟

شیرین فرهاد.

پرویز فرهاد؟

شیرین (با حرکت سر تأیید می کند.) امروز عصر تلفن کرد.

پرویز (بی آن که متوجه باشد، روی یکی از صندلیهای کنار میز وارفته است.) گفت

امشب می آد اینجا؟ (شیرین باز هم با حرکت سر پاسخ مثبت می دهد.) چرا زودتر نگفتی؟

شیرین تو فرصت ندادی. تا اومدی رفتی دوش بگیری... بعدش هم که...

پرویز چی گفت؟

شیرین گفت می خواد تو رو ببینه.

پرویز نگفت برای چی؟

شیرین گفت می خواد ببیندت. من هم گفتم برای شام بیاد.

پرویز ظاهراً فقط برای این که کاری کرده باشد، پارچ را برمی دارد و برای خودش مشروب می ریزد.

شیرین دیروز هم تلفن کرده بود.
پرویز دیروز هم تلفن کرده بود؟
شیرین من به اش گفتم که تو نیستی. گفتم که امشب می آی.

پرویز چند لحظه ساکت می ماند. بعد لیوانش را برمی دارد که به سالن برود. اما زیر نگاه مصرانه و کنجکاو شیرین در نیمه راه متوقف می شود.

پرویز از انبار شرکت کسی تلفن نکرد؟
شیرین از کجا؟
پرویز از انبار ماشین آلات شرکت، توی کرج.
شیرین نه. هیچ کس.
پرویز شاید وقتی تو خونه نبودی تلفن کرده باشن.
شیرین من امروز همه ش خونه بودم. فرخنده هم چیزی به من نگفت.

پرویز لحظه ای تأمل می کند، بعد سری تکان می دهد و به سالن می رود. در آنجا، در امان از نگاه پی جوی شیرین، کنار مبیل مقابل تلویزیون می ایستد و فکر می کند. لیوان مشروبش را به دهان می برد، اما منصرف می شود. لیوان را روی پیشدستی می گذارد. به طرف تلفن می رود، گوشی را برمی دارد و شماره می گیرد.

در اتاق غذاخوری، شیرین در رفت و آمد میان آشپزخانه و میز غذاخوری است، و در عین حال با تمام حواسش حرکات پرویز را دنبال می کند.

(توی گوشی، با صدای بسیار بلند) غلام... کی هس اونجا؟... خیلی خوب، می گم کی هس اونجا؟... همین حالا - همین الانو می گم، مرتیکه حمال. من خودم می دونم الان چه ساعتی یه... ابراهیم هم نیس؟... خیلی خوب، حالا لازم نیس برای من روضه بخونی. خوب گوشهاتو وا کن ببین چی می گم. اون بتونیرو چکارش کردین؟ راه افتاد؟... مگه مهندس سالمی یدکیهاتو نیاورد؟... کره بز، تو به این چیزهاش چکار داری، جواب منو بده... (در حالی که به توضیحات طرف مقابلش گوش می دهد، نیم نگاهی به سوی اتاق غذاخوری می اندازد.) اون لودر بزرگه چطور شد؟... نه، اونو نمی گم، اونو که فرستادیم جبهه. لودر کارگاه نوده رو می گم، که هفته پیش فرستادن... یعنی چی نمی دونی؟ من روز سه شنبه از اهواز دو بار تلفن کردم، با ابراهیم، با خود مهندس سالمی حرف زدم. پس توی این مدت شماها چه غلطی می کردین؟ فردا صبح، اول وقت تریلی سپاه می آد که ماشینارو ببریم کارگاه اهواز. اونوقت تو هر چی ازت می پرسم جوابهای سربالا به من می دی؟... خیلی خوب، خفه شو! من خودم همین الان می آم. به ابراهیم هم تلفن کن. زیر سنگ هم شده پیداش کن. بگو خودشو برسونه... فهمیدی که چی گفتم؟ اون ماشینها باید برای فردا اول وقت حاضر باشن. بجنب!

گوشی را روی تلفن می کوبد. نگاه مصرانه شیرین را،
که اندکی پیش به سالن آمده و او را زیر نظر گرفته،
پشت گردنش احساس می کند. اما به روی خود
نمی آورد و به درون راهرو می رود.

پرویز...

شیرین

(می ایستد و به سوی او برمی گردد.) ...؟

پرویز

تو چه ت شده؟

شیرین

چه م شده؟ منظورت چیه؟

پرویز

شیرین به کی تلفن کردی؟

پرویز (به سوی او پیش می آید.) مگه نمی بینی؟ یه مشت مفتخور و بیکاره به اسم انباردار و تکنیسین دور خودم جمع کرده م. هیچ کاری هم ازشون بر نمی آد. اون مهندس سالمی هم که سرش با کونش بازی می کنه. یه هفته س دارم به اشون تلفن می کنم که دوتا ماشینو حاضر کنن برای کارگاه اهواز، هنوز هیچ غلطی نکرده ن.

شیرین حالا خودت می خوای بری؟

پرویز راه دیگه ای نیس. هزارتا بامبول درآوردیم تا سپاه حاضر شد برای بیست و چهار ساعت یه تریلی به امون بده. فقط فردا رو فرصت داریم که این ماشینها رو برسونیم اهواز.

شیرین الان دیگه شبه. با این مقررات خاموشی و شلوغی راه چطور می تونی تا کرج بری؟

پرویز طوری حرف می زنی که انگار دفعه اولمه.

شیرین تازه این وقت شب... چکار می تونی بکنی؟

انگار کار ما شب و روز هم داره!

برمی گردد و به طرف راهرو می رود.

شیرین پس دوستت چی می شه؟

پرویز (از رفتن باز می ماند. لحظه ای این پا و آن پا می کند. بعد تصمیم می گیرد رو در روی شیرین بایستد.) چاره دیگه ای نیس. من نمی تونم ماشینها رو به امید این گوساله ها ول کنم... فرهاد حتماً قبل از این که بیاد زنگ می زنه - برای این که مطمئن بشه که من اومده م. به اش بگو یه کار فوری پیش اومد و من ناچار شدم برم. بگو شماره شو بده، خودم باهاش تماس می گیرم.

شیرین اون دیگه زنگ نمی زنه. من به اش گفتم که امشب منتظرشیم.

پرویز خیلی خوب، اگه اومد، شما شامتونو بخورین. من هم اگه کارها رو به راه شد، شاید برگردم.

شیرین شاید؟

پرویز اگه تا دیروقت طول بکشه و تریلی سپاه برسه، دیگه خودم هم باید باهاشون راه بیفتم.

شیرین راه بیفتی بری اهواز؟

پرویز پس کجا؟ ما که فعلاً جز اونجا کارگاه دیگه ای نداریم.

شیرین من که سر در نمی آرم تو چکار داری می کنی.

پرویز (ناگهان صدایش را بالا می برد.) سر در نمی آری؟... معلومه که سر

در نمی آری. تو اینجا زیر کولر نشسته ی و برای خودت میز شام

می چینی و مهمون دعوت می کنی! چطور می تونی سر دربیاری که

من تو اون جهنم چی می کشم. اونجا شب و روز برای ما معنی

نداره. بیست و چار ساعته باید کار کرد. سه شیفت، بدون وقفه. یه

جهنم واقعی. گرما که به جای خودش - پنجاه درجه! نه ماشین آلات

حسابی باقی مونده، نه مصالح پیدا می شه. اونوقت، از یه طرف

تویخانه و جتهای عراقی، از یه طرف هم این جفله های ژ.سه به دست

که امونمونو بریده ن. هر روز با یه دستور جدید به سرمون نازل

می شن. می خوان کاری رو که حداقل سه ماه دیگه وقت می بره، تا

آخر ماه تحویل بدم... و من باید این کارو بکنم. به هر قیمتی هم

شده می کنم. من برای گرفتن این مناقصه هزار دفعه خودمو تو کون

سگ کردم و در آوردم. حالا هم نمی دارم این آقا که بعد از دو سال

هوس کرده ما رو سرافراز کنه کار و زندگیمو به هم بریزه ...

شیرین را که در مقابل او قدم به قدم عقب می رود، به

حال خود می گذارد، به او پشت می کند و به سرعت در

راهرو ناپدید می شود.

شیرین مدتی بر جای می ماند و راهروی خالی را نگاه می کند. بعد به اتاق غذاخوری می رود و با جا به جا کردن وسایل روی میز خود را مشغول می کند. مدتی بعد پرویز که لباس پوشیده و یک کاپشن تابستانی روی دست دارد، به سالن برمی گردد. اما دیگر عجله ای در رفتارش نیست. این پا و آن پا می کند. لیوان مشروبش را روی پیشدستی می بیند. آن را برمی دارد و پاکشان به طرف اتاق غذاخوری می رود و کنار پاراوان می ایستد.

- پرویز این کارتون سیگارها کجاست؟
 شیرین دادم به مامانم.
 پرویز یه بسته شو هم نگه نداشتی؟
 شیرین خودت گفتی بهتره تو خونه نمونه.
 پرویز (کاپشنش را به دسته یکی از صندلیها آویزان می کند. بعد پارچ را برمی دارد و کمی مشروب توی لیوانش که تقریباً به آن لب تزرده، می ریزد.) اینو با همونهایی که از درزیک گرفتیم درست کرده ی؟
 شیرین (با سر جواب مثبت می دهد.) هنوز سه بطری دیگه داریم.
 پرویز هیچ خاصیتی نداره. الکلش پنج درصد هم نمی شه.
 شیرین اونش مهم نیس. کور نکنه خوبه.
 پرویز (صندلی کنار دستش را عقب می کشد و می نشیند.) تو اهواز یکی از راننده ها دوتا "جانی واکر" برام گیر آورد. ولی با خودم نیاوردم. از بس پست بازرسی هس. (به مشروبش لب می زند. اما پیدااست که میلی به آن ندارد.)
 شیرین چکار می کنی؟ نمی ری کرج؟
 پرویز (مدتی ساکت می ماند. بعد سر برمی دارد و مستقیماً به چشمهای او نگاه می کند.) حالا دیگه دیره. امشب کاری نمی شه کرد. (جرعه کوچکی

از مشرویش می نوشد.) این ... فرهادرو نمی تونم بذارم برم. حالا که بعد از مدتها به یاد ما افتاده ...

شیرین

من هم تعجب کردم - اینجور یه دفه ...

پرویز

تعجب کردی؟ برای چی تعجب کردی؟

شیرین

حالا باز دو مرتبه می خوای عصبانی بشی؟ من که چیزی نگفتم.

پرویز

(چند لحظه ساکت می ماند و به او نگاه می کند.) کاری که من اونجا،

توی جبهه، به عهده گرفته ام، از عهده هرکسی بر نمی آد. بنابراین

حتی یک روز، یک ساعت، یک لحظه هم نمی تونم ازش غفلت

کنم. به هیچ چیز، به هیچ کس هم اجازه نمی دم مزاحم کارم بشه و

برنامه مو به هم بریزه ...

شیرین

(زیر لب) کسی نخواسته مزاحم کار تو بشه ...

پرویز

(لحظه ای ساکت می ماند. بعد چنان که بخواهد اثر نگرانی و خستگی را از

صورتش بزداید، دستی به سر و رویش می کشد.) این ... چی گفت؟ نگفت

برای چی می آد؟

شیرین

فقط گفت می خواد تو رو ببینه.

پرویز

چرا شماره تلفنشو نداد؟

شیرین

من ازش خواستم. گفت تلفن نداره. (پرویز پوزخند خفیه می زند.)

برای چی اینقدر نگرانی؟ ... فکر می کنی مشکلی پیش بیاد؟

پرویز

مشکل؟ ... پیش اومده دیگه.

شیرین

یعنی ... تو وضعیت خطرناکی یه؟

پرویز

من تعجب می کنم که چطور تا حالا جون به در برده.

شیرین

من خودم یه حدسهایی زدم - از حالت صداس، از طرز حرف زدنش.

منتها ... فکر کردم تو خوشحال می شی بینیش. تو این یکی دو

سالی که به سراغت نمی اومد، خیلی دلت می خواست بینیش.

پرویز

حالا وضع فرق کرده ... نشیدی تلویزیون چی می گفت؟

هردو ساکت می مانند و به هم نگاه می کنند. بعد پرویز
 از جا برمی خیزد، لیوان مشروبش را برمی دارد و به
 طرف سالن می رود. در آنجا روی یکی از مبله‌های
 چرمی می نشیند و از مشروبش چند جرعه می نوشد.
 شیرین از جا برمی خیزد، کشوی قفسه‌ ظرفها را باز
 می کند. از ته آن یک بسته سیگار و یک فندک بیرون
 می آورد و به سالن می رود. روی دسته مبل پرویز
 می نشیند، یک سیگار به لب او می گذارد و فندک
 می زند.

- پرویز (یک عمیقی می زند و دود آن را با آهی بر سر و صدا بیرون می دهد.) تو
 خوب بلدی به موقع به داد آدم برسی.
- شیرین همه که مثل تو خودخواه و خشن نیستن! (از روی دسته مبل یائین
 می لغزد و روی پاهای او می نشیند.) خوب، بگو ببینم، چه ت شده بود
 که اونجور سر من داد کشیدی؟
- پرویز نمی دونم ... بهتره حرفشو نزنم.
- شیرین (صورتش را به صورت او نزدیک می کند.) چرا، خوب هم می دونی...
- پرویز (سعی می کند با ملایمت او را از خود دور کند.) شیرین...
- شیرین (یک دکمه پیراهن او را باز می کند.) چیه؟ ... چرا این قدر سرسنگین
 شدی؟
- پرویز این چه حرفی یه می زنی؟
- شیرین (دستش را سوی پیراهن او می برد.) معلومه که دیگه حوصله منو
 نداری!
- پرویز (همچنان سعی می کند به آرامی خود را از چنگ او آزاد کند.) شیرین ...
 بذار پاشم.
- شیرین من که کاری باهات ندارم. فقط می خوام بدونم از کدوم ادوکلن
 زده ی.
- پرویز شیرین، حالا...

شیرین حالا...؟

پرویز شیرین، من...

شیرین (ناگهان دستش را از توی پیراهن او بیرون می کشد و نشان می دهد.) تو چه ت شده؟ چرا اینجور عرق کرده ی؟

پرویز (به زحمت لرزش صدایش را پنهان می کند.) عرق کرده م؟

شیرین (از روی پاهای او برمی خیزد و روی دسته مبل می نشیند.) رنگت هم مثل گچ شده!

پرویز (دستی به صورتش می کشد و پیشانی اش را پاک می کند.) انگار از این سیگاره س.

شیرین (سیگار را از دست او می گیرد.) تو که یه پک بیشتر نزدی.

پرویز شاید هم از این غذاهای تو راهه... نمی دونم چرا یه دفه این جور شدم. معذرت می خوام...

شیرین را کنار می زند. از جا برمی خیزد. به سرعت خود را به راهرو می رساند و در انتهای آن ناپدید می شود.

شیرین، حیرت زده و کمی هم دلخور، تنها می ماند. دست می برد و سیگار را که توی زیرسیگاری دود می کند خاموش می کند. بعد به طرف راهرو می رود. اما در نیمه راه متوقف می شود. به وسط سالن باز می گردد و، ناچار، منتظر می ماند.

لحظه ای بعد، صدای زنگ در - هر چند آهسته و کوتاه - او را تکان می دهد.

شیرین یک لحظه بر جای می ماند. نگاهی به راهرو می اندازد. بعد می رود و در را باز می کند، و بلافاصله لحن و رفتارش سرشار از شادی و سبکبالی می شود.

شیرین سلام علیکم! بفرمایین تو. همینجاس. عوضی نیومده یین... بفرمایین.

فرهاد وارد می شود. سر و وضعی نامرتب و فقیرانه دارد: ریش چند روزه، موهای آشفته، کت و شلواری کهنه و از قواره افتاده، و کفشهایی بزرگ و خاک آلود.

شیرین می دونم، شما منو به جا نمی آرین. (دستش را به طرف او دراز می کند.) من زن پرویزم... زن جدیدش.

فرهاد با او دست می دهد و با حالتی سرگردان میان حجب و شیطنت لبخند می زند. بعد برمی گردد و به در که باز مانده نگاه می کند.

شیرین (در را می بندد.) نگران نباشین. همسایه های ما آدمهای فضولی نیستن. (او را به وسط اتاق هدایت می کند.) بفرمایین بشینین. پرویز الان می آد.

هر یک روی یکی از مبلها می نشینند و چند لحظه ساکت می مانند.

شیرین ما خیلی وقت نیس که ازدواج کرده ایم - چار پنج ماه...
فرهاد (با همان آمیزه حجب و شیطنت) پس هنوز برای تبریک گفتن دیر نیست.

شیرین خیلی ممنون. شما اصلاً خبر نداشتین که پرویز از زن دومش جدا شده؟

فرهاد نه، انگار اون هم یه کم مخفی کاری می کنه!
شیرین ولی می شناختینشون.

فرهاد بله، چندباری خدمتشون رسیده بودم.

شیرین زن اولشو که حتماً می شناختین؟

- فرهاد (حالا دیگر در مقابل صراحت و صمیمیت او سیر انداخته.) ایشونو که بله... پانزده شونزده سال پیش بود.
- شیرین پس زن اولشو بیشتر از زن دومش می شناختین.
- فرهاد بله، اونوقتها ما بیشتر همدیگه رو می دیدیم.
- شیرین با این سرعتی که پرویز پیش می ره، اگه یه کم دیرتر سراغش می اومدین، ممکن بود شانس شناختن منو به کلی از دست بدین.
- فرهاد (دیگر مانعی نمی بیند که کمی سر به سرش بگذارد.) یعنی این قدر از خودتون ناامیدین؟
- شیرین (در شوخی او شریک می شود.) یه ذره هم اهمیت نمی دم. منظورم "انتقاد" از شما بود... چرا رابطه تونو با پرویز قطع کردین؟
- فرهاد می بینین که نکرده م.
- شیرین ولی قطع کرده بودین.
- فرهاد شده بود.
- شیرین می تونم یه خواهشی ازتون بکنم؟
- فرهاد (جاخورده) از من؟
- شیرین یه خواهش ساده.
- فرهاد بله، حتماً.
- شیرین با من رو در واسی نداشته باشین. همین جور که من با شما ندارم.
- فرهاد قبول می کنین؟
- فرهاد ظاهراً چاره دیگه ای هم نیس!
- شیرین شما حتماً تعجب می کنین که من با شما این جور خودمونی حرف می زنم. ولی من خیلی وقته شما رو می شناسم. از دوران بچگی تون - حداقل از وقتی که به دبستان می رفتین - با پرویز. اون همه عکسها تونو به من نشون داده. همه چیزو برای من تعریف کرده.

تازه، فقط پرویز نیس. من خودم هم شمارو می شناختم. حتی از نزدیک دیده بودمتون... حتماً یادتون نمی آد.

فرهاد پوزش خواهانه لبخند می زند و سر تکان می دهد.

شیرین با هم دست هم داده ایم. حتی روبوسی هم کرده ایم... باز هم یادتون نمی آد؟

فرهاد (چند لحظه از سر گیجی و ناباوری به او نگاه می کند.) راستش... من این روزها اسم خودم هم به زحمت یادم می آید.

شیرین البته من تنها نبودم. همه باهاتون رو بوسی می کردن. اون روزی رو می گم که از زندان آزاد شده بودین. من هم توی جمعیتی بودم که برای استقبال اومده بودن. با چندتا از بچه های دانشکده... اون روزو یادتون نمی آد؟

فرهاد (آه عمیقی می کشد.) چرا... اون روزو یادم می آد.

شیرین منو چی؟

فرهاد شمارو...؟

شیرین به او فرصت می دهد و منتظر می ماند.

فرهاد شما هم کسی رو داشتین که اون روز آزاد می شد؟

شیرین نه، من به خاطر شما اومده بودم.

فرهاد به خاطر من؟

شیرین بعدها هم می اومدم. هر وقت برنامه ای - میتینگ، تظاهراتی -

داشتین، با بچه ها می اومدیم. ولی شما هیچ وقت خودتونو نشون

نمی دادین. می گفتن شما بیشتر دوست دارین از همون پشت مشتها

کارهارو اداره کنین...

فرهاد پوزخندی می زند و غرق در اندیشه گذشته، ساکت می ماند.

شیرین اون روزها اسم شما خیلی سر زبونها بود... همه جا حرف شمارو می زدن.

فرهاد همه جا؟

شیرین توی دانشگاه - توی بچه هایی که فعالیت می کردن.

فرهاد شما هم فعالیت می کردین؟

شیرین من هم مثل بقیه هر جا خبری می شد، یه سرکی می کشیدم ...

فرهاد ولی فعالیت نمی کردین؟

شیرین خیلی دلم می خواست. منتها ...

فرهاد نمی خواستین بی گذار به آب بزنین.

شیرین شاید ... برای همین دنبال کسی می گشتم که به سنوالهام جواب بده.

فرهاد خیلیها برای این که گذارو پیدا کنن به آب می زدن.

شیرین ولی راه درستش کدومه؟

فرهاد برای اونها همین بوده.

شیرین اونها حتماً یه جرأتی، استعدادی داشته ن که من ندارم.

فرهاد نه، جرأت و استعداد و این حرفها لازم نیس.

شیرین پس چی؟ ... چی لازمه؟

فرهاد (پس از آن که باز هم اندکی فکر می کند.) فکرشو نکنین. فرض کنین که

این هم یه جور مرضه. بعضیها می گیرن، بعضیها هم مصونیت دارن.

شیرین شما می خواین منو به کلی از خودم ناامید کنین!

فرهاد من دارم مژده سلامتیتونو به اتون می دم.

شیرین یعنی فکر نمی کنین که آدم اول باید از یه چیزهایی سر دربیاره؟

فرهاد هیچ کس سر در نمی آورد.

- شیرین شما هم سر در نمی آوردین؟
- فرهاد (لحظه ای طولانی به پریش او فکر می کند.) باز هم فرقی نمی کرد.
- شیرین یعنی چی فرقی نمی کرد؟
- فرهاد یعنی این که هر چی باید بشه، می شد.
- شیرین چرا؟... برای چی هر چی باید بشه می شد؟
- فرهاد (چند لحظه در نگاه سرشار از کنجکاوی و علاقه او تأمل می کند.) شما هنوز حال و حوصله این حرفهارو دارین؟
- شیرین من دلم می خواد بدونم؟
- فرهاد فکر می کنین آدمی در وضع و حال من می تونه چیزی بگه که به دردتون بخوره؟
- شیرین (دستی‌آچه) معذرت می خوام. من اصلاً حواسم نبود. شمارو... از راه نرسیده کشیده م به بازجویی. می بخشین... (از جا برمی خیزد.) می رم یه سری به آشپزخونه بزنم. پرویز هم الان می آد. (یک قدم دور می شود و باز می ایستد.) من این قدر دلم می خواست شمارو ببینم که... می خوام قبل از شام چیزی براتون بیارم؟
- فرهاد خیلی ممنون ...

شیرین به سرعت به درون راهرو و از آنجا به آشپزخانه می رود. فرهاد رفتن او را تماشا می کند. بعد نفس عمیقی می کشد، به پشتی مبل تکیه می دهد، چشمهایش را می بندد و بلافاصله به خواب عمیقی فرو می رود.

چند لحظه بعد، پرویز، سر حال و پر نشاط، از راهرو به سالن می آید و یگراست به سوی فرهاد می رود. اما پیش از آن که دهان باز کند، متوجه خوابیدن او می شود. پس، ساکت روبرویش می ایستد و به تماشایش می پردازد. مدتی می گذرد.

فرهاد از خواب می پرد و پرویز را در برابر خود می یابد.

برای چند لحظه هیچ یک نمی دانند چه بگویند.

فرهاد (زیر لب) اینجا این قدر راحت و امنه که...
پرویز بعد از این همه مدت اومده ی اینجا که خواب جا کنی؟... پاشو،
پاشو، اول باید حساباتو پس بدی!

فرهاد از جا برمی خیزد. ابتدا با هم دست می دهند،
ولی بلافاصله، همه خودداریها را از یاد می برند و
یکدیگر را در آغوش می گیرند.

پرویز (که به شدت می کوشد تا لرزش صدایش را پنهان کند.) نامرد، تو کجایی؟
... من چشمم به این در سیاه شد ...
فرهاد ناراحت نباش! حالا اومده م تلافی کنم!

از هم جدا می شوند ولی همچنان دستهای یکدیگر را در
دست دارند.

پرویز همینجور مارو گذاشتی و رفتی ... اون هم درست همون روزهایی که
من همه امیدم به تو بود.

فرهاد این دفه این قدر ور دلت می مونم که خودت بیرونم کنی.
پرویز سگ کی باشم؟ تو بزرگی کردی اومدی! فکر نکن نمی فهمم دارم چی
می گم، یا تعارف می کنم. نه، تو واقعاً بزرگی کردی... ولی، من
هیچ وقت نفهمیدم چرا منو گذاشتی و رفتی.

فرهاد دیدم ... کاری ازم بر نمی آد. این بود که ...
پرویز اتفاقاً تو همه کاری ازت برمی اومد. کافی بود یه توده نی به
کارگرها بزنی تا از خر شیطون پائین بیان. من می دونستم که دوتا از
سرکرده هاشون تو سازمان شمان. به همین جهت به تو رو انداختم...
ولی، خوب، تو هیچ کاری نکردی. نخواستی دخالت کنی ...

فرهاد من کاری نمی تونستم بکنم - تو اون تب و تابى که اون روزها همه رو گرفته بود، کسی به حرف ما گوش نمی داد.

پرویز برعکس، اون روزها تو خیلی خرت می رفت. اون دوتا هم از "رفقای" خودتون بودن. اگه یک کلمه حرف می زدى غائله ختم می شد. البته من می دونستم تو آدمی نیستی که برى جلوی یه مشت "کارگر استثمارشده" وایسی و از یه "کارفرمای بی وجدان" طرفداری کنی. ولی، گفتم شاید... به خاطر من... به خاطر یه عمر دوستی...

فرهاد (در مقابل این کنایه ها فقط نیشش باز می شود و لبخند گل و گشادی تحویل می دهد.) آخرش چی شد؟

پرویز اما ... باید بگم که اون نوجه های تو هم حریفشونو درست نشناخته بودن. وقتی دیدم به هیچ قیمتی حاضر نیستن با من کنار بیان، زدم به سیم آخر و رفتم پیش امام جمعه. گفتم حاج آقا، تموم کارگاه و اصلاً تموم شرکت در اختیار انقلاب و امامه. منتها چندتا ضد انقلاب خودشونو جلو انداخته ن و شورا تشکیل داده ن و می خوان کارگاهو مصادره کنن. بعد هم خوب سبیل خودش و دور و بریهاشو چرب کردم. ولی آخر سر تونستم شرکتو نگه دارم...

فرهاد اون ... بچه ها چی شدن؟

پرویز کدوم بچه ها؟

فرهاد همون "رفقا".

پرویز سر و کله پاسدارها که پیدا شد، دمشونو گذاشتن لای پاشون و دررفتن. حالا بگذریم. نمی دونم چرا تو رو سر پا نگه داشته م و نرسیده، دارم مثل پیرزنها گله گزاری می کنم. بیا، بیا اینجا بشین تعریف کن ببینم چی به سرت اومده ... (او را روی یکی از مبلها می نشاند و خودش هم روبرویش می نشیند.) این چه سر و وضعی یه؟ چرا خودتو مثل قاریهای شاه عبدالعظیم درست کرده ی؟ اصلاً پاشو اول یه حموم حسابی بگیر، یه کم سر حال بیای.

فرهاد نه، نه. حموم نه.

- پرویز تعارف می کنی؟
- فرهاد نه، تنها چیزی که احتیاج ندارم حمومه.
- پرویز (کنجکاو می شود.) چرا؟
- فرهاد الان یه ماهه که روزی دو سه بار می رم حموم.
- پرویز روزی دو سه بار؟ چی شده مگه؟ وسواسی شده ی؟
- فرهاد تنها جایی یه که می شه یه ساعتی استراحت کرد.
- پرویز (چند لحظه ساکت می ماند و نمی داند چه بگوید.) عجب! که اینطور!...
- پس تو الان هیچ جایی نداری - حتی برای خوابیدن... (فرهاد با سکوت خود حرف او را تأیید می کند.) چند وقته؟
- فرهاد سه چار ماهی می شه.
- پرویز پول چی؟
- فرهاد (با لبخندی کمرنگ) هفده هژده تومنی برام مونده.
- پرویز هفده هژده هزار تومن؟
- فرهاد هفده هژده تا تک تومن.
- پرویز پس اون همه امکانات چی شد؟... اون همه آدم، تشکیلات، سازمان؟
- فرهاد دود شدن و رفتن هوا!
- پرویز یعنی چی دود شدن؟
- فرهاد عده ای رو گرفتن، عده ای هم فرار کردن.
- پرویز اعدام هم کردن؟
- فرهاد اعدام هم کردن.
- پرویز (مدتی ساکت می ماند و به خود فرصت می دهد تا وخامت آنچه را که در پیش رو دارد و از آغاز نسیم حدس می زده، بهتر دریابد.) حالا... چکار می خوای بکنی؟
- فرهاد نمی دونم. هیچ نمی دونم.

پرویز در برابر این اعتراف یک سره بی حرف می ماند.
به پشتی مبل تکیه می دهد و به فرهاد، که نگاههای
گذرانی به او می اندازد و لبخندی ضعیف بر لب دارد،
نگاه می کند.

اندکی بعد، شیرین با ظرف بزرگ سوپ که از آن بخار
برمی خیزد، از آشپزخانه به اتاق غذاخوری می آید.
ظرف سوپ را روی میز می گذارد و به طرف پرویز و
فرهاد می رود.

به این زودی حرفهاتون تموم شد؟... پس بهتره بفرمایین سر میز شام.
(به خود می آید و از جا برمی خیزد.) راست می گه. پاشو... پاشو بریم
یه دمی به خمره بزنیم. اون وقت با فکر بازتری می تونیم ببینیم
کجای کاریم و چکار می شه کرد...

شیرین
پرویز

فرهاد نیز از جا برمی خیزد و هر سه به طرف اتاق
غذاخوری می روند.
صحنه به تدریج تاریک می شود.

صحنه به تدریج روشن می شود.
پرویز و فرهاد به سالن بازگشته و روی مبلها نشسته اند.

- پرویز زیاد خسته که نیستی.
فرهاد نه اون چرت سر شب حسابی حالمو جا آورد.
پرویز خوب، پس بذار با یه قصه شروع کنیم. راستشو بخوای، بیست سال
بیشتره که می خوام این قصه رو برات بگم. ولی هیچوقت نتونستم -
جرات نکردم. ولی حالا دیگه گمون کنم وقتشه.
فرهاد خوب، پس بگو. بعد از اون شام مفصلی که به ام دادی، یه قصه پر
ماجرا هم می چسبه.
پرویز آقای طلائی یادت می آد؟
فرهاد آقای طلائی ...؟
پرویز دبیر انشاآ و ادبیات - کلاس چهارم دبیرستان.
فرهاد آه، اونو می گی. زیاد از من خوشش نمی اومد.
پرویز اصلاً از تو خوشش نمی اومد.
فرهاد فکر می کنم علتش انشاهائی بود که می نوشتم. می گفت خارج از
موضوع می نویسم.
پرویز در این مورد که حق با اون بود. چون هر موضوعی می داد تو به فقر
بینوایان و ستم اغنیاء وصلش می کردی و روضه خودتو
می خوندی. ولی به این علت نبود که از تو خوشش نمی اومد.
فرهاد علتش چی بود؟
پرویز هیچ وقت نفهمیدی؟
فرهاد (شانه بالا می اندازد.) جز همون انشاها ...
پرویز فکر نمی کردی علت دیگری در کاره؟
فرهاد چی مثلاً؟
پرویز اون مسابقه ادبیاتی که همون سال برگزار شد یادته؟ ... همون که من
توش برنده شدم و دو ماه فرستادم اروپا؟

فرهاد آره، یادم می‌آد. حتی عکسی رو هم که از اونجا برام فرستاده بودی یادمه.

پرویز خوب، حالا می‌رسیم به اصل قصه: تو اون مسابقه تو برنده شده بودی. اون سفر حق تو بود.

فرهاد (اکنون درمی‌یابد که موضوع واقعاً جدی است، ولی هنوز به روی خود نمی‌آورد.) عجب!... من اینقدر شاگرد زرنگی بودم و نمی‌دونستم؟

پرویز تو چهار نمره بیشتر از من آورده بودی. اون هم به علت یکی از همون انشاهای خارج از موضوعت. منتها این بار، به جز آقای طلائی، دبیرهای دیگه هم تو تصحیح ورقه‌ها شرکت داشتن.

فرهاد پس چطور تو رو فرستادن اروپا؟

پرویز به علت دخالت آقای طلائی... وقتی می‌فهمه که تو اول شده‌ی، قبل از اعلام نتیجه‌ها می‌ره پیش رئیس فرهنگ. قانعش می‌کنه که صلاح نیس تو رو به عنوان برنده مسابقه معرفی کنن. به اش می‌گه که تو زیاد قابل اعتماد نیستی. از خانواده ت حرف می‌زنه. بخصوص از عموت، که بعد از بیست و هشت مرداد زندانی شده بود. می‌گه اگه این پسر رو بفرستیم گرفتاری درست می‌کنه. خلاصه مجابش می‌کنه که تو نمره‌ها تجدیدنظر کنن. به نمره درسهای دیگه که نمی‌تونستن دست بزنن. اینه که دومرتبه انشاتو دراز می‌کنن و به علت این که خارج از موضوع بوده، پنج نمره ازش کم می‌کنن. نتیجه این که تو می‌شی نفر دوم... و به جای سفر اروپا هم یه "تشویق نامه" برات صادر می‌کنن!

فرهاد (حالا دیگر اثر زخمی را که دریافت کرده به وضوح حس می‌کنه.) تو...

اینها رو از کجا می‌دونی؟

پرویز خود طلائی به ام گفت.

فرهاد کی؟!... همون وقت یا بعداً.

- پرویز همون روز اعلام نتیجه ها. منو صدا زد تو اتاق دفتر و گفت ترتیبی داده که من نفر اول بشم. بعد هم دستشو انداخت دور گردنم و گفت بهتره مواظب تو باشم و نذارم زیاد دور و برم بگردی.
- فرهاد ولی برای چی؟ چرا این کارها رو می کرد؟
- پرویز هنوز هم نمی تونی حدس بزنی؟
- فرهاد یعنی فقط به خاطر این که عموی منو بعد از ۲۸ مرداد گرفته بودن؟
- پرویز چرا خودتو به کوچه علی چپ می زنی؟ اینها همه ش بهونه بود.
- فرهاد بهونه چی؟
- پرویز اون تو رو رقیب خودش می دونست.
- فرهاد ولی من به اون خیلی احترام می داشتم. اونو دبیر باسوادی می دونستم.
- پرویز اون می دونست که ما چقدر با هم رفیقیم. از همه چیز خبر داشت. حتی از اون دعوی معروفی که تو با دوتا از گردن کلفت های کلاس کردی.
- فرهاد کدوم دعوا؟
- پرویز اسدالله و غلام دیزل. یادت نیس؟ یه روز عصر تو زمین فوتبال پشت مدرسه گلاویز شدین و همدیگرو خونین و مالین کردین؟
- فرهاد کجاش به طلائئ مربوط می شد؟
- پرویز اون می دونست که تو به خاطر من با اونها درافتادی.
- فرهاد به خاطر تو؟
- پرویز تو حتی حالا هم به روی خودت نمی آری. ولی اون وقتها همه می دونستن. طبعاً خبرش به گوش طلائئ هم رسیده بود.
- فرهاد اون دوتا کارشون همین بود. تا از همه زهرچشم نمی گرفتن دست برنمی داشتن.
- پرویز رفیق فرهاد! ما دیگه عمری ازمون گذشته. تو که موهات بیشترش سفید شده ن، من هم طاسی وسط سرمو به زحمت مخفی می کنم.

حالا ديگه وقتشه كه با خودمون كنار بيايم و قبول كنيم كه تو اون دوران جوونی تو چه عوالمی سير می كرديم!

فرهاد (اشاره های او را يك سر نادیده می گیرد.) خوب، تو چكار كردی؟ چه جوابی به اش دادی؟

پرویز به کی؟

فرهاد به طلائی. وقتی به ات گفتم تو نمره ها دست برده و تورو برنده مسابقه کرده، چكار كردی؟

پرویز تنها کاری كه تونستم بكنم اين بود كه به اش حالی كردم كه دستشو از دور گردنم برداره و زيادی باهام ورنره!

فرهاد ساكت می ماند و به نگاه كردن به او اكتفا می كند.

پرویز من چكار می تونستم بكنم؟ اونها بزرگ تر و قوی تر از من بودن. تصمیمشونو گرفته بودن و اعلام هم کرده بودن. از دست من يه الف بچه چه کاری برمی اومد؟ در ضمن، خوب كه فكرشو می كردم، می دیدم حق با اونها بوده. يه اشتباهی شده بود و اونها تصحيحش کرده بودن. تو خوب يادته كه من تقریباً همیشه شاگرد اول كلاس بودم. ولی تو به زحمت نفر پنجم ششم می شدی - يعنی فكر و ذكرت درس خوندن نبود. تو اون مسابقه هم، هيچ كس از اين كه من نفر اول شدم تعجب نكرد. حتی خود تو. همه می دونستن كه من برنده می شم، و شدم. ديگه چكار می خواستی بكنم؟

فرهاد حالا چی شده كه داری قبرستون كهنه می شكافی؟

پرویز خوب، اين يه طرف قضيه بود - اين كه حق به حق دار رسیده بود. طرف ديگه قضيه هم اين بود كه من پا روی حق يه كس ديگه گذاشته بودم - كه تصادفاً بهترين دوست من بود. من نخواسته بودم. تقصير من نبود، ولی فايده اش به من می رسيد. پس بايد يه کاری

می کردم. اون وقت هیچ کاری نمی تونستم بکنم. نباید هم می کردم. عاقلانه نبود. ولی با خودم تصمیم گرفتم که بعداً جبران کنم. و مطمئن بودم که یه وقت جبران می کنم، به رفاقتمون لطمه ای نخورد. دلیلش هم اینه که الان تو اینجائی.

فرهاد اگه اینجام ... دلیلش اینه که هیچ جای دیگه ای نداشتیم. و وقتی می گم هیچ جا، یعنی هیچ جا.

پرویز می دونم تو توی چه وضعی هستی. اعلامیه دادگاه انقلاب رو همین الان از تلویزیون شنیدم. حتماً خود تو هم تو جریانش هستی. ولی اگه اینجا اومده ی، علتش این نیست که جای دیگه ای نداری. علتش اینه که ما با هم رفیقیم، و تو روی رفیقت حساب کرده ی، به اش اعتماد کرده ی، و کار درستی هم کرده ی.

فرهاد به این حرفی که می زنی اعتقاد داری؟
پرویز صد در صد. تو ممکنه فکر کنی که من چون دوتا استکان عرق

خورده م این حرفو می زنم. ولی ... تو همیشه بهترین رفیق من بوده ی. حتی اون ماجرای کارگاه ساری هم چیزی رو عوض نکرد - یه دلخوری گذرائی بود و تموم شد و رفت. اون هفت سالی که تو زندان بودی و من آمریکا درس می خوندم. حتی اون وقت بهترین رفیق من تو بودی. درسته، من همیشه دور و برم پر از دوست و همکار و آشنا و همه جور آدم بوده. ولی هیچ کس جای تو رو نگرفته. و حالا که اومده ی، بهترین فرصتو به من داده ی که اون کار ناحقی رو که در مورد تو کردم جبران کنم. پس به من نگو که چون جای دیگه ای نداشتی اینجا اومدی.

فرهاد (این همه تعارف و مبالغه احساسات را با لبخندی ساده تحویل می گیرد.)
خوب، حالا چطور می خوای جبران کنی؟ ... چه نقشه ای برای من داری؟

پرویز (مدتی فکر می‌کند، بعد از جا برمی‌خیزد.) بذار برم اون بطری رو وردارم
بیارم. این جور که پیداس، ما خیلی حرفها با هم داریم ...

به اتاق غذاخوری می‌رود. بسته سیگار و بطری نیمه پر
عرق را با دو استکان کریستال از روی میز برمی‌دارد و
به سالن برمی‌گردد و آنها را روی میز می‌گذارد. بعد
هر دو استکان را پر می‌کند. هر کدام یکی را
برمی‌دارند، آهسته و با احتیاط به هم می‌زنند و
می‌نوشند. قیافه فرهاد از تلخی عرق درهم می‌رود.

پرویز تو هنوز به طعم عرق عادت نکرده‌ی. می‌خوای یه چیزی بیارم
باهاش بخوری؟

فرهاد نه، همین‌جور خوبه.

پرویز قیافه تو که می‌بینم، یاد اولین باری می‌افتم که با هم رفتیم عرق
خوردیم. یادت می‌آد کی بود؟

فرهاد سال دوم دانشگاه ... شبی بود که رفتیم فیلم " کاری " رو دیدیم.

پرویز حتماً یادت هم نرفته برای چی.

فرهاد من بیشتر به خاطر تئودور درایزر بود که می‌خواستم این فیلمو ببینم.

پرویز آره، جون خودت! برای همین هم بود که تا از سینما بیرون اومدیم،
سرتو پائین انداختی و رفتی تو یه عرق فروشی.

فرهاد من دیگه هیچ وقت فیلمی ندیدم که این قدر به ام بچسبه.

پرویز برای این که اون فیلم داستان مردی بود که می‌دونست چطور خودش
و زندگی شو فدای زنی که دوست داشت بکنه ... کاری که تو همیشه
حسرتشو داشتی ولی هیچ وقت جرأتشو پیدا نکردی.

فرهاد (مدتی به گفته او فکر می‌کند، بعد آخرین قطره عرقش را می‌نوشد و
استکانش را روی میز می‌گذارد.) فقط مسئله زن نبود.

پرویز اون شب هم همین حرفو می زدی. با وجود اونچه که تو وجودت می گذشت. با وجود اونچه که روی پرده سینما با پلان درشت دیده بودی.

فرهاد بالاخره اون یه فیلم هالیوودی بود، و طبعاً نقش ستاره اولشو بزرگتر کرده بودن. وگرنه، برای درایزر، اون داستان عاشقانه یه بهانه بود - برای این که نشون بده تو یه نظام طبقاتی آدمها حق ندارن دنبال عواطف و احساسات واقعی شون برن ...

پرویز پس تو برای بلاهائی که نظام طبقاتی سر آدمها می آره اونجور گوله گوله اشک می ریختی؟
(حیرت زده) من؟

پرویز بله، تو. تموم فیلم به پهنای صورتت اشک می ریختی ولی حتی روت نمی شد دستمالتو در آری و اشکها تو پاک کنی. چون می ترسیدی من متوجه بشم و آبرو و اعتبار "قهرمان خونسردی و غرور" آسیب ببینه.

فرهاد تو خوب همه جزئیات یادته ...

پرویز من خوب یادمه که علت واقعی بی قراریت چی بود. شاید خودت فراموش کرده باشی. (زیاد او را منتظر نمی گذارد.) "مهتاب". یادت می آد؟

فرهاد "مهتاب"؟

پرویز اسمی بود که خودت روش گذاشته بودی - به خاطر صورت رنگ پریده و نگاه محزون و بیگناهِش ...

فرهاد آهی را که از سینه اش برآمده با پوزخندی می پوشاند و به پشتی مبل تکیه می دهد.

پرویز (هر دو استکان عرق را بر می کند.) همه بچه ها می دونستن که تو داری تو آتش عشق اون می سوزی. حتی دختر بیچاره خودش هم فهمیده بود و منتظر بود.

فرهاد منتظر چی؟

پرویز منتظر این که تو غیرتی از خودت نشون بدی و قدم اولو برداری. ولی تو جراتشو نداشتی و خودتو با نظام سرمایه داری و بلاهائی که سر آدمها می آره سرگرم می کردی.

فرهاد اون اصلاً روحش هم خبر نداشت که من هم تو این دنیا وجود دارم.

پرویز من یه چیزی می دونم که به ات می گم.

فرهاد تو از کجا می دونی؟

پرویز اگه به ات بگم خودش به ام گفت چی می گی؟

فرهاد (لحظه ای بی حرکت می ماند.) خودش به ات گفت؟ (پرویز با دریافت همه

اثری که حرفش بر فرهاد داشته، به تأیید سر تکان می دهد.) کی؟

پرویز وقتی که دیگه دیر شده بود... و تو از صحنه خارج شده بودی.

فرهاد برای پنهان کردن اشتیاق و هیجان خود استکانش را برمی دارد و چون آن را خالی می بیند، سر جایش می گذارد. دست دراز می کند که بطری را بردارد ولی منصرف می شود و همانطور نیم خیز روی مبل می ماند.

پرویز که به دقت مراقب اوست، بطری را برمی دارد و هر دو استکان را بر می کند.

پرویز برو بالا. داستانی که می خوام بگم حتی از اون یکی هم بیشتر آتیش می زنه. (هر دو استکانهایشان را برمی دارند و می نوشند.) یادت می آد تو تظاهرات شوونزده آذر سال دوم همه مارو گرفتن؟ من، بلافاصله فهمیدم که عوضی توی شماها بر خورده م. وقتی دیدم شماهارو تک تک می برن تو اتاق بازجویی و لت و پار

برمی گردونن، فهمیدم که جای من اونجا نیس. همونجا حسابهامو دو دوتا چارتا کردم و تصمیم خودمو گرفتم. وقتی بردنم اتاق بازجوئی طوری رفتار کردم که بازجوها از این که منو هم جزو "اخلالگرها و آشوب طلبها" گرفته بودن، خجالت کشیدن و ازم معذرت خواستن. دو هفته هم نکشید که آزادم کردن. ولی تو، پرونده ت که از همون اول سنگین بود، جلو بازجوها هم که حاضر نشدی کوتاه بیای ...

فرهاد

تو داشتی از اون حرف می زدی ...

پرویز روزی که از قزل قلعه برگشتم دانشکده، اومد باهام حرف زد. سراغ تورو گرفت.

فرهاد

سراغ منو گرفت؟ به اسم؟

پرویز خوب، ظاهر قضیه این بود که اون و بقیه بچه ها می خواستن از وضع شما که اون تو مونده بودین خبر بگیرن.

فرهاد

پس اسم منو نبرد.

پرویز لازم نبود اسم بیره. کاملاً معلوم بود که داره دنبال گمشده خودش می گرده!

فرهاد

(پس از آن که لحظه ای منتظر می ماند.) خوب؟

پرویز من خیالشو راحت کردم. به اش گفتم که تو انتخاب خودتو کرده ی و خیال نداری به این زودیها از زندان بیرون بیای. به اش گفتم اگه آزادت هم بکنن، نمی ذارن برگردی دانشگاه. می فرستنت خدمت اجباری تا یه دو سالی با درجه سرباز صفر درجا بزنی - که همین طور هم شد.

در سکوتی که پیش می آید فرهاد بسته سیگار را برمی دارد و سیگاری آتش می زند.

پرویز

وقتی اینهارو به اش گفتم، سرشو پائین انداخت و رفت. بعدها متوجه شدم که نگاه معصومش محزون تر و صورت مهتابیش رنگ پریده تر شده. این بود که ... تصمیم گرفتم تا جائی که می تونم کمکش کنم ...

چطور؟

فرهاد

پرویز

(در حالی که به دقت او را زیر نظر دارد، استکانش را پر می کند و به دستش می دهد.) حالا که این قدر دلت می خواد بدونی، برات می گم ... اون وقتها سیاست دانشگاه این بود که خیلی لی لی به لالای دانشجویهائی که زندان رفته بودن می داشتن. منظورشون هم این بود که حالا که چماقو صرف کردین، بیاین هویجو هم امتحان کنین. من هم که طبعم با هویج بهتر می ساخت. این بود که در اولین فرصت یه وام شرافتی هنگفت گرفتم و باهاش یه اتاق تر و تمیز اجاره کردم - خوابگاه امیرآبادرو گذاشتم برای همونها که تو رویای چماقهای بعدی خمیازه می کشیدن. بعد رفتم سراغ او ... در این ضمن "مهتاب" تو هم هر روز افسرده تر و پریشان تر می شد. فکر کردم حالا که برای دل شکسته و روح محزونش کاری نمی تونم بکنم، اقلاباً به ریاضیاتش برسم. به اش پیشنهاد کردم هفته ای یه روز عصر بیاد پیش من ریاضی بخونه ...

(زیر لب) قبول کرد؟

فرهاد

پرویز

خوب، طبعاً اولش یه کم من من کرد. ولی وقتی براش شرح دادم که خونه م همون نزدیکی دانشگاهس و کاملاً مستقل و راحت ...

سکوت می کند. فرهاد نیز ساکت می ماند و با نگاهی ثابت که نمی شود چیزی از آن خواند، او را نگاه می کند.

پرویز

(می فهمد که فرهاد می تواند سکوت را تا ابد ادامه دهد.) خوب ...
نمی خوام چیزی بگی؟ ... (بطری عرق را برمی دارد.) بیار یکی دیگه
برات بریزم، شاید این بالاخره زبوتتو باز کنه.

استکان فرهاد را پر می کند ولی فرهاد به آن دست
نمی زند و همچنان ساکت به او نگاه می کند.

پرویز

هرچی دلت می خواد می تونی به من بگی... "نامرد"، "حرومزاده"،
"خائن". هرچی بگی قبول می کنم. حتی اگه دلت می خواد بلندشو
بزن تو گوشم. من می فهمم. چون حقیقته ... ولی یه چیزی بگو ... یه
کاری بکن ...

اما فرهاد، ظاهراً بر اثر اصرار او جری تر می شود و
سکوت خود را حفظ می کند.
پرویز استکان خودش را هم پر می کند و به یک حرکت
سر می کشد.

پرویز

تو همیشه با من اینجور بوده ی: "بزرگوار و جوونمرد"! اون وقتها هم
که بچه بودیم تو همیشه بدجنسیهای منو ندیده می گرفتی و
می بخشیدی. حتی اون بار هم که رفتی به خاطر من با اون
بچه بازها درافتادی و خودتو خونین و مالین کردی، هیچی نگفتی.
هیچی به روی من نیاوردی. اون وقت هم سوختی و ساختی و حرفی
نزدی ...

فرهاد

(تلاش می کند تا پيله ای را که بر اثر سکوت طولانی اش در آن فرو رفته
درهم بشکند.) من ... راستش نمی دونم چی بگم ... الان ما تو یه
وضع دیگه ای هستیم. تو همه چیزو قاطی می کنی ...

پرویز

(استکان او را به دستش می دهد.) تو تا کی می خوام پشت این نقاب
بزرگواری و بی اعتنائی مخفی بشی و خودتو فریب بدی؟

فرهاد
پرویز
خودمو فریب بدم؟ برای چی؟
تو اون دخترو می خواستی. مگه نه؟ ... اینو که دیگه نمی تونی
انکار کنی.

فرهاد
من انکار نمی کنم که ... یه مدتی به اون خیلی فکر می کردم. چه
می دونم، شاید هم، به قول شماها، عاشقش بودم. چرا باید انکار
کنم؟

پرویز
"به اون فکر می کردم" کدومه؟ "عاشقش بودم" یعنی چی؟ تو اون
دخترو می خواستی. تو یه جوون نوزده بیست ساله بودی و اونو
می خواستی - مثل یه زن، مثل یه جفت. تو با تموم وجودت
می خواستی که با اون جفت بشی - می فهمی یعنی چی؟ این
چیزی یه که نباید انکار کنی - یعنی اون وقت نباید انکار می کردی.
و اگه انکار نمی کردی، می رفتی دنبالش. مثل یه مرد. مثل یه
هیوون نر - که وقتی جفتشو انتخاب می کنه می ره دنبالش. می ره
به چنگش می آره. به هر قیمتی که هس، به هر راهی که شده ...

فرهاد
یعنی این قدر اهمیت داره؟

پرویز
بله که اهمیت داره. این تنها چیزی یه که اهمیت داره. اصل کار
همینه. بقیه ش فرعه. بقیه ش حرف مفتیه. تو هم اینو می دونستی.
تو هم می دونستی که اگه سعادت، خوشبختی، یا چه می دونم
هدفی، فایده ای، تو زندگی وجود داره، همینه. همین که اون
دختره رو به چنگ بیاری. در واقع تو هم هر کاری می تونستی برای
به دست آوردنش می کردی - منتها به شیوه مخصوص خودت - که
فقط به درد عمه ت می خورد!

فرهاد
(که کاملاً برانگیخته و کنجکاو شده، اما هنوز آزمایش خود را حفظ می کند.)
شیوه مخصوص خودم؟

پرویز
شهیدنمایی، قهرمان بازی، زندان، شکنجه ... نه، لازم نیس اون جور
به من نگاه کنی. دیگه فایده ای نداره. من دیگه در مقابل این
نگاههای معصومانه و حق به جانب تو جا نمی زنم. تو خودت خوب

می دونی که وقتی رفتی تو فعالیت سیاسی و خودتو توی تظاهرات و اعتصابها انداختی، یه گوشه چشمی هم به اون داشتی. چون جرأت نمی کردی مستقیماً به طرفش بری و حرف دلتو بزنی، می خواستی با این نمایشها نظرشو جلب کنی. فکر می کردی وقتی تورو بگیرن و به صلابه بکشن، اون می فهمه که تو چه آدم مهمی هستی و چه قهرمانی هایی ازت برمی آد. دلتو به این خوش می کردی که وقتی تو اون سلولهای سرد و سیاه تا صبح زنجموره می کشی، اون هم شبها تو رختخواب گرم و نرمش به خودش می پیچه و به تو فکر می کنه. با همین خیال هم راضی بودی - با همین اقناع می شدی. تموم اونچه که از رابطه زن و مرد می فهمیدی همین بود. "مردانگی" برای تو به ابراز شجاعت و فداکاری و این حرفها خلاصه می شد. راستشو بخوای تو "مرد" نبودی، "جوونمرد" بودی. یعنی هیچ وقت به فکر نرسید که زنها برای این خلق شده ن که تو به چنگشون بیاری - با همون حرص و ولعی که یه گرگ گرسنه یه خرگوش سفید و کوچولو رو به چنگ می آره - باهاشون بازی کنی. بازی شون بدی. اون پوسته سرد و کدوری که روح بی قرارشونو مخفی می کنه، پاره کنی. تن داغ و ملتهبشونو در اختیار بگیری. آتیششون بزنی. بسوزونی شون. درست مثل تارزنی که تار بی جونشو تو بغلش می گیره، باهاش یکی می شه، و با زخمه هایی که به اش می زنه، به اش جون می ده و خودش هم زنده می شه - می فهمی؟ این اسمش شهوت رانی و هرزگی نیس. این وظیفه، یا چه می دونم، رسالتی یه که به عهده مرد گذاشته شده - و تو، خیال می کنم خوب می دونی، همچو کار ساده و آسونی هم نیس و از عهده همه هم بر نمی آد - فقط مردی که از عهده این وظیفه بریاد، لایق اسمی یه که رو خودش گذاشته ...

(پس از مدتی سکوت، برای آن که حرفی زده باشد) داری همین طور مفت و مجانی عصا ت تجربه هاتو در اختیار من قرار می دی؟

فرهاد

پرویز

بذار یه چیزی به ات بگم و خیالتو راحت کنم. راز سعادت یه مرد رسیدن به پول و ثروت، یا مقام و قدرت، یا حتی دانش و فضیلت نیس. اینها همه ش فرعه، یا نهایتش، وسیله س. اصل کار اینه که تو به عنوان یه "مرد" چه کار کرده ی و چقدر کامیاب بوده ی. اگه کامتو گرفته ی، زندگی تو هدر نداده ی. جزو نظرکرده ها حساب می شی و حسرت به دل از این دنیا نمی ری. وگرنه، هر چی هم کرده باشی، به هر جا هم رسیده باشی، زندگی تو مفت باخته ی و جز عذاب الیم چیزی نصیبت نشده ...

خسته و هیجان زده سکوت می کند. جرعه ای عرق می نوشد. سیگاری آتش می زند و به پشتی مبل تکیه می دهد.

فرهاد

حالا چی شده که من باید با این فوریت از راز سعادت و رستگاری باخبر بشم؟

پرویز

من همیشه می خواسته م این چیزهارو به ات بگم. از وقتی که دست چپ و راستمو شناخته م می خواسته م به ات بگم که داری عوضی می ری، که داری زندگی تو مفت می بازی. ولی در مقابل مجسمه غرور و تقدسی که تو از خودت ساخته بودی مگه می شد از این حرفها زد؟ تو از همون اول، چنان قیافه حق به جانب و مطمئنی به خودت گرفته بودی که اگه من از این چیزها باهات حرف می زدم، فقط خودمو سکه یه پول می کردم.

فرهاد

(ظاهراً برای آن که سر به سر او بگذارد.) ولی... شرط دوستی این بود که هر جور شده، حرفتو بزنی.

پرویز

شاید هم از سر حسادت بود که نمی گفتم. به خودم می گفتم این که خودشو عقل کل می دونه و خیال می کنه همه چی رو بهتر از همه می فهمه. پس دیگه چرا من خودمو سبک کنم؟... با این حال،

می دونستم که در حقت کوتاهی می کنم. می دونستم که، به قول تو، شرط دوستی رو به جا نمی آرم. این بود که همیشه منتظر فرصت بودم - برای این که دینی رو که به تو داشتم ادا کنم... امشب، وقتی شیرین به ام گفت که برای شام می آیی، انگار یه چیزی به ام الهام شد. به خودم گفتم پس دروغ نیس. این سرنوشته که تورو امشب به اینجا کشیده. نه به خاطر تو. به خاطر من. برای این که کوتاهی ای رو که در حقت کرده بودم جبران کنم - بخصوص که چند دقیقه قبلش هم اعلامیه داسرای انقلاب رو از تلویزیون شنیده بودم - به خودم گفتم حالا می تونم شرط دوستی رو تمام و کمال به جا بیاورم و به عهدی که بیست سال پیش با خودم بسته بودم عمل کنم ... و اون سفر اروپایی رو که ازت غصب کردم به ات پس بدم.

(پس از مدتی سکوت) می خوام منو بفرستی خارج؟

تو این هفت هشت ماهی که بگیر و ببندها شروع شد، من همه ش در فکر بودم که یه جوری پیدات کنم و این راهو پیش پات بذارم. هر وقت که تو روزنامه ها لیست اعدامیها رو می دیدم وحشت می کردم که مبادا اسم تورو ببینم و همه نقشه هام به هم بخوره. همه ش به خودم می گفتم که یعنی سی سال دوستی به درد همین می خوره که تو یه روز، سر هیچ و پوچ، منو ول کنی بری، بعد هم بگیرن دخلتو بیارن و من هم نتونم کاری بکنم؟ منتها، همیشه ته دلم مطمئن بودم که دوستی ما نمی تونه این جور بی معنی تموم بشه و از بین بره. مطمئن بودم که تو هم اینو می دونی و به من این فرصتو می دی که یه سرانجام آبرومندی به اش بدم.

ولی... فکر مشکلاتشو کرده ی؟ کار همچو آسونی هم نیس.

همه ش به عهده من. من همه چیزو پیش بینی کرده م و به همه راههاش هم واردم. حتی آدمشو هم می شناسم. دانی شیرین وسیله همین آدم بچه هاشو چندماه پیش فرستاد خارج. همین فردا ترتیبشو می دم.

فرهاد

پرویز

فرهاد

پرویز

فرهاد

پول هنگفت می خواد.

پرویز

برای تو که هفده تا تک تومن بیشتر تو جیبیت نیس هنگفته، وگرنه، صد، صد و پنجاه هزار تومن که پولی نیس.

فرهاد

تو می خوای یه شبه صد و پنجاه هزار تومن برای من مایه بذاری؟ یه وقتی بود که به من هفته ای دو تومن پول توجیبی می دادن و تو همیشه خدا شپش تو جیبها سه قاپ بازی می کرد. اونوقتها تموم دلخوشیم این بود که اون دو تومنو با تو خرج کنم. حالا هم فرقی نکرده. فقط پول توجیبی ام بیشتر شده. تازه، پول که اصلاً مطرح نیس. من همیشه دلم می خواسته همه چیزمو با تو تقسیم کنم. همون جور که تو هم، هر وقت پیش می اومد، هیچی رو از من دریغ نمی کردی. اگه لازم می شد، به خاطر من با آدمهای قوی تر از خودت هم درمی افتادی. باورت می شه؟ - سرشب وقتی دیدمت، یه آن فکر کردم کاش پاسدارها تعقیبت کرده باشن. می دونی برای چی؟ برای این که من کنارت واسم و دو نفری باهاشون بجنگیم. هر چی هم می خواد پیش بیاد. باور کن چاخان نمی کنم. تو خیال می کنی چاخان می کنم؟ ...

فرهاد

(از جا برمی خیزد و به سوی او می رود.) من خیال می کنم دیگه دیروخته و بهتره بریم یه چرتی بزنینم.

پرویز

(از جا برمی خیزد.) آره، راس می گی. من این قدر حرف زدم که خودم هم از نفس افتادم ... شیرین اتاقتو آماده کرده. (با هم به سوی راهروی انتهای آبارتمان به راه می افتند.) تو هیچ وقت متوجه نشدی. ولی من همیشه ته دلم با تو بوده م. همیشه دلم می خواسته طرف تو باشم. می دونسته م راهی که در پیش گرفته ای به جایی نمی رسه و جز این که زندگی تو به باد بدی حاصلی نمی بری. ولی می دونستم که از سر صدق و صفا این راهو انتخاب کرده ی. این بود که دلم می خواست کنار تو می موندم. مثل همون وقتها - سالهای اول دبیرستان. دلم می خواست مثل اون وقتها باور می کردم...

پرویز سر راه چراغهای سالن را خاموش کرده است. اینک
به درون راهرو وارد شده اند و دیگر گفتگویشان شنیده
نمی شود.

پردهء دوم

صبح.

آپارتمان پر از روشنایی یک روز تابستانی است.
پرویز گوشی تلفن به دست، کنار راهرو ایستاده و مشغول
صحبت است.

پرویز

... جزئیاتشو بعد برات می‌گم. تنها کاری که فعلاً باید بکنی اینه
که اقبالی رو بفرستی بانک صد هزار تومن نقد بگیره بیاره شرکت.
پیش از ساعت ده باید برگشته باشه. ما هم... خود من هم همون
وقت می‌رسم. اگه پول حاضر باشه، من بقیه کارهامو تا ظهر انجام
می‌دم و بلافاصله راه می‌افتم طرف جنوب... نه، نه، از بابت او
تریلی و ماشین آلات خیالت راحت باشه. هیچ اشکالی پیش نمی‌آد.
تا طرفهای خرم آباد و پل دختر که خبری نیس. کسی باهاشون کاری
نداره. تموم معرفی نامه‌ها و توصیه‌های سپاه دست ابراهیمه.
بعدش هم که خودم می‌رسم. ظهر که راه بیفیم، سر شب به اشون
می‌رسم، و فردا، آفتاب نرزه تو کارگاهیم. خیالت جمع باشه...

(مدتی گوش می دهم.) این مقاطعه رو خودم قبول کردم. خودم هم تمومش می کنم. ولی امروز تا ظهر یه کاری دارم که باید انجامش بدم. هفتاد، هشتاد و نهایتاً صد هزار تومن هم خرجش بیشتر نیس... نه. چه گرفتاری؟ اصلاً نگران نباش. تو اگر پولهارو تا ساعت ده حاضر کنی، بقیه ش تا ظهر درست می شه. بنابراین زودتر بجنب. من باید گوشی رو بذارم. منتظر یه تلفنم. پس تا بعد...

گوشی را می گذارد. نگاهی به درون راهرو می اندازد و به طرف اتاق غذاخوری می رود.
شیرین، که شلوار جین و بلوزی صورتی رنگ به تن دارد، با یک فنجان چای از آشپزخانه بیرون می آید.

برات چای ریخته م.	شیرین
(فنجان را می گیرد و روی میز می گذارد.) پس اون تو چکار می کنه؟	پرویز
چرا این قدر طولش می ده!	شیرین
شاید نمی دونه تو منتظرشی.	پرویز
چطور نمی دونه؟ دیشب همه چیزو براش شرح دادم.	شیرین
به مهندس عالمی گفتم پولو برای چی می خوام؟	پرویز
اگه به ش بگم که زهره ترک می شه.	شیرین
ولی بالاخره می فهمه.	پرویز
بفهمه. این که پول شرکت نیس. من از سهم خودم دارم برمی دارم.	شیرین
تو این وضعی که دارین، می تونی جاشو پر کنی؟	پرویز
فعلاً تنها چیزی که اهمیت داره اینکه کار این آدم هر چه زودتر راه بیفته.	شیرین
اگه یه کم صبر بکنی، شاید بشه راههای ارزون تری پیدا کرد.	پرویز
(فنجان چایش را توی نعلبکی می گذارد و به او نگاه می کنه.) حالا چطور شده که تو این قدر نگران ارزونی و گرونی ش هستی؟	

شیرین من کاری با ارزونی و گرونی ش ندارم. فقط می گم چرا با این عجله؟
ممکنه گرفتاری پیش بیاد.

پرویز هیچ گرفتاری ای پیش نمی آید. صبحی با دائیت صحبت کردم-
راجع به همون قاچاقچی ای که بچه هاشو برد خارج. گفت آدم
صد در صد مطمئنی یه.

شیرین یعنی تو می خوای تا همین امروز ظهر همه کارهارو تموم کنی؟
پرویز راه دیگه ای نیس. من فردا صبح اول وقت باید تو کارگاه اهواز باشم.
شیرین نمی دونم. من که زیاد چشمم آب نمی خوره.

پرویز اگه من این قدر عرضه نداشته باشم که تا ظهر دست این رفیقمو تو
دست یه آدم مطمئن بذارم و راهیش کنم، برای لای جرز خوبم... (به
طرف زاهره نگاه می کند.) فقط نمی فهمم چرا دیگه دلش نمی خواد از
حمام بیرون بیاد. تازه می گفت تو این مدت روزی دو بار حمام
می رفته...

شیرین شاید نمی دونه که همین الان باید راه بیفتین.

پرویز نمی دونه؟ من دیشب تموم برنامه رو برایش شرح دادم.

شیرین ولی... خودش هیچی نگفت.

پرویز خودش چی می خواستی بگه؟

شیرین چه می دونم... اون فقط به حرفهای تو گوش می داد.

پرویز اون برای همین پیش من اومده - برای همین که به حرفهای من گوش

بده. من می دونم اون به چی احتیاج داره، همونو هم دارم برایش
فراهم می کنم. هر چقدر هم خرجش باشه اهمیت نمی دم...

تلفن زنگ می زند. پرویز به سرعت می رود و گوشی را

برمی دارد.

پرویز الو... آقا سلام عرض می کنم. ما امروز شمارو حسابی تو دردسر

انداختیم، ها!... شما لطف دارین، ولی باور بفرمایین اگه برای یه کار

مهم نبود، این جوری بی مقدمه مزاحمتون نمی شدم... بله، خواهش می کنم... پس پیداش کردین. بله... (مدتی نسبتاً طولانی گوش می دهد.) عجب، صد و بیست تا؟!... شما فرمودین قبلاً هفتاد هشتادتا می گرفت... عجب!... با پاسپورت یا بدون پاسپورت؟!... بیست تا؟!... بله؟!... نه، نه، به هر حال. اونش مهم نیس. مهم اینه که شما لطف کردین و گیرش آوردین... کجا؟!... بله می شناسم. چلوکبابی رقابی - طرف خوش سلیقه هم هس - نه، خیلی هم خوبه. سر ساعت دوازده. نخیرن بسیار عالی یه. خود جنابعالی؟!... واللهم نمی خوام باعث زحمتتون بشم. انشاء الله یه وقت دیگه خدمتتون می رسیم. از بچه ها خبر دارین؟!... الحمدالله... خدمت خانم سلام برسونین. شیرین هم سلام می رسونه... سایه شما کم نشه. قربون شما.

اندکی پیش از این که گفتگوی تلفنی پرویز به پایان برسد، فرهاد توی راهرو ظاهر می شود و به سوی اتاق پذیرایی پیش می آید. صورتش را اصلاح کرده، موهایش را شانه زده، و پیراهن و شلوار نوئی، که طبعاً متعلق به پرویز است، بر تن دارد. پرویز با دیدن سر و وضع تازه او چنان حیرت زده می شود که چند لحظه دیگر نمی داند چه بگوید.

(صدا می زند.) شیرین... (شیرین از اتاق غذاخوری به سالن می آید.) بیا این شاخ شمشادو تماشا کن! باورت می شه که این همون هیولای پشمالوی دیشبی باشه؟

فرهاد در مقابل شیرین که نگاه مهرآمیزش را با لبخندی محجوبانه می پوشاند، به کلی دستپاچه می شود.

پرویز

پرویز راستش دیشب که با اون سر و وضع وارد شدی، من به خودم گفتم حالا این شیرین راجع به رفیق ما چی فکر می کنه - ما این همه ازش تعریف کرده بودیم...

شیرین خوب، حالا اجازه بده بیان صبحونه شونو بخورن.
پرویز ولی به نظرم بهتر بود یه چند روز دیگه هم همون هیئت "برادرانه" رو حفظ می کردی...

فرهاد برای چی؟
پرویز حالا برات می گم. (بازوی فرهاد را می گیرد و او را به طرف میز غذاخوری می برد.) بیا اول صبحونه تو بخور. امروز کار زیاد داریم...

هر سه دور میز می نشینند. شیرین برای فرهاد چای می ریزد و جلوش می گذارد.

پرویز (که به زحمت جلوی شتاب و هیجان خود را می گیرد.) خوب خوابیدی؟
فرهاد انگار سرمو بریده باشن.

پرویز (به شیرین) می بینی؟ تشبیهاتش هم مثل بقیه کارهاش شاعرانه س!
فرهاد با اون همه مشروبی که به خوردن دادی، اصلاً نفهمیدم کی خوابم برد.

پرویز خوب، چه بهتر! چون امشب ممکنه زیاد فرصت خوابیدن نداشته باشی.

فرهاد چرا؟ باز هم برنامه مرور خاطرات و قصه گوئی داریم؟
پرویز من همین اول صبح ترتیب همه کارهارو دادم. همه چیز حاضره.
فرهاد چی حاضره؟

پرویز فقط کاش اون ریش مقدس مکتبی تو امروز هم نمی زدی.

فرهاد چرا؟ مگه مجلس ختمی، جایی باید برویم؟
پرویز مجلس ختم کدومه؟ دارم به ات می گم من ترتیب همه چیزو داده م و قرارمدارهای لازمو گذاشته م.

- شیرین
حالا چرا این قدر عجله می کنی؟ بذار با خیال راحت صبحونشونو
بخورن.
- پرویز
اگه خاطرشو جمع کنم که همه چیز رو به راه شده، صبحونه بیشتر
به اش می چسبه.
- فرهاد
چی رو به راه شده؟
- پرویز
تو مدارکی، چیزی هم با خودت داری؟
- فرهاد
چه مدارکی؟
- پرویز
چه می دونم، شناسنامه یا پاسپورت...
- فرهاد
من مدتهاس که دیگه از این جور مدارک جرم با خودم نگه
نمی دارم.
- پرویز
مهم نیس. فکر نمی کنم اشکالی پیش بیاد. مطمئنم برای این یکی
هم یه راهی پیدا می شه. انگار وقتی آدم نیتش خیره، کارها خود به
خود آسون تر پیش می ره.
- شیرین
چرا یه دفه نمی گی یه دستی از عالم غیب داره کارهارو جور
می کنه؟
- فرهاد
ظاهراً نشست و برخاست با برادران حزب الله آثار و ثمرات معنوی
هم داشته...
- پرویز
شما هر چقدر دلتون می خواد مسخره کنین. ولی من از صبح که
پاشدم یه حال و ذوقی تو خودم حس می کنم که برای خودم هم
عجیبه. با این که می دونم... ممکنه بی خطر هم نباشه، ولی اصلاً
برام مهم نیس.
- شیرین
چرا بیخود بزرگش می کنی؟ برای تو چه خطری ممکنه داشته باشه؟
- پرویز
برای من هیچی. ولی اگه خطری هم داشته باشه، پاش وامی سم.
- شیرین
مثل بچه ها داری حرف می زنی.
- پرویز
انکار نمی شه کرد که تو اینجور کارها همیشه یه مقدار بچگی و
شیطنت هم هس. لذتش هم تو همینه.

فرهاد

(همچنان که فنجان چایش را در دست دارد، به پشتی صندلی تکیه می دهد.)
حالا دیگه وقتشه که صاف و سراسر به من هم بگین صحبت سر
چیه.

پرویز

(می رود و روبروی او می نشیند.) صحبت سر قولی یه که دیشب به ات
دادم. من مقدماتشو فراهم کرده م که اون سفر اروپای رو که ازت
کش رفتم به ات پس بدم. امروز صبح پول لازمو تهیه کردم. با یه
قاچاقچی مطمئن هم قرار گذاشتم. مونده که با هم بریم شرکت که من
پولو بردارم. بعد هم بریم تا من دست تورو دست این آدم بذارم.
اون تا ترکیه می رسوندت - تا خود استانبول. اونجا دیگه به عهده
خودته که دست و پا کنی و برای این از کشورهای اروپا یا آمریکا
ویزا بگیری...

در چهره فرهاد واکنشی دیده نمی شود. ساکت می ماند
و به حرفهای پرویز گوش می دهد. شیرین زیرچشمی
مراقب اوست.

پرویز

این کاری یه که همه می کنن. هزار هزار دارن از مرز ترکیه و
پاکستان می رن. البته ظاهراً ترکیه راحت تر و سریع تره. بخصوص
که تو استانبول امکان گرفتن ویزا خیلی بیشتره - شهری هم هس که
هر چقدر توش بمونی خسته نمی شی - من خودم این دفعه آخر که از
خارج می اومدم چند روزی موندم. هرچی دلت بخواد می تونی گیر
بیاری.

فرهاد به این کنایه او لبخندی می زند ولی باز همچنان
ساکت می ماند.

پرویز

فکر خرج و پول و این حرفهاش هم نباش. من به جز پول قاچاقچی،
ارز کافی هم برات تهیه کرده م. هر چقدر لازم باشه می تونی تو

استانبول بمونی تا بتونی ویزا بگیری - برای هر کشوری که دلت می خواد. اگه نظر منو بخوای، به ات توصیه می کنم بزنی برای آمریکا. اونجا امکانات خیلی بیشتره و خیلی راحت می تونی یه زندگی جدیدو برای خودش روع کنی... البته اینهاش دیگه به من مربوط نیس. وظیفه من به این ختم می شه که امروز ردت کنم. بقیه ش دیگه به عهده خودته...

سرانجام سکوت فرهاد او را هم ساکت می کند. برای چند لحظه کسی حرفی نمی زند.

شیرین (تنها برای آن که چیزی گفته باشد). شما... اروپارو ترجیح می دین یا آمریکارو؟

فرهاد (باز به همان پوزخند معمول خود پناه می برد). به قول معروف "نه قم خوبه نه کاشون..."

پرویز منظورت چیه؟

فرهاد منظورم اینه که... من اصلاً به این فکر نبودم که برم خارج.

پرویز (از جا می پرد). چی؟

فرهاد (متوجه آشفتگی او می شود). خیلی ممنون که این همه زحمت کشیدی. تو واقعاً سنگ تموم گذاشتی. ولی من اصلاً قصد خارج رفتن ندارم.

پرویز پس برای چی... (می نشیند و حرفش را عوض می کند). پس چکار می خوای بکنی؟

فرهاد (پس از مکثی طولانی) نمی دونم...

پرویز (اصرارش را از سر می گیرد). خیلی خوب، وقتی نمی دونی، یعنی این که باید بری.

فرهاد تو فکر می کنی من برای این پیش تو اومدم که منو بفرستی خارج؟

پرویز این تنها کار عاقلانه ای به که تو زندگیّت کرده ی. خیلی هم منت گذاشتی که این کارو از من خواستی.

فرهاد من همچو چیزی از تو خواستم؟

پرویز تو منو چی فرض کرده ی؟ فکر می کنی من منتظر می مونم که تو ازم خواهش کنی؟

فرهاد نه، منظورم این نیس. می دونم که تو هرچی داری تو طبق اخلاص گذاشته ی...

پرویز تازه، برات که گفتم: من این سفرو به تو مدیونم. ما دیشب تموم مدت راجع به همین حرف می زدیم.

فرهاد دیشب ما راجع به خیلی چیزها حرف زدیم.

پرویز ولی اصل مطلب همین بود. من به ات گفتم که می تونم ترتیب کارو بدم و همین کارو هم کردم.

فرهاد تو خیلی بزرگواری کردی. درست هم تشخیص داده ی - این روزها همه دارن می رن. ظاهراً جز این هم راهی نمونده. ولی من... برنامه م این نیس.

پرویز (هنوز نمی خواهد حرف او را باور کند.) فرهاد، همه چیز آماده س. فقط کافی یه که پاشی راه بیفتیم بریم و تا ظهر من دست تورو بذارم تو دست این بابا...

فرهاد دیگر حرفی نمی زند. فقط اندیشناک سر تکان می دهد و به او نگاه می کند.

پرویز چرا؟

فرهاد چرا؟

پاسخ - یا پرسش - فرهاد چنان سنگین و پر معنی است که سکوتی طولانی و غیرقابل تحمل به دنبال می آورد.

شیرین که دیگر حضور خود را سخت نامناسب می بیند
از جا برمی خیزد و به جمع کردن فنجانها و بشقابها می
پردازد.

شیرین (به هر دو) چای میل دارین براتون بیارم؟

فرهاد با لبخند و پرویز با تکان دادن سر پاسخ منفی
می دهند.

شیرین پس... می رم برای خودم بریزم.

شیرین سینی ظرفها را برمی دارد و به آشپزخانه
می رود.

پرویز (پس از آن که مدتی فرهاد را ورنه از می کند.) چرا نمی خوامی بری؟

فرهاد نمی خوام برم. همین.

پرویز (به زحمت از فریاد زدن خودداری می کند.) یعنی چی نمی خوامی؟

فرهاد توضیحی نمی یابد و ساکت می ماند.

پرویز یعنی این که می دونی باید بری، می دونی جز این راهی نداری، ولی
نمی خوامی.

فرهاد تو عادت داری همه چیزو ساده کنی و به صورت دو دوتا چارتا
دربیاری. ولی... وضع من اینقدرها هم ساده نیس.

پرویز تو هم عادت داری هر وقت در مقابل یه دو راهی قرار می گیری، راه
عوضی رو انتخاب کنی و لگد به بخت خودت بزنی.

فرهاد (نمی داند چه بگوید.) صحبت سر اینها نیس.

پرویز صحبت سر چیه؟ اقللاً بگو من هم بدونم.

فرهاد پرویز... من... من اینجا درگیرم...

- پرویز درگیر چی؟ (فرهاد پاسخی نمی دهد.) زنی، نامزدی، یا کسی رو داری
که نمی خوای بذاریش و بری؟
- فرهاد (که آشکارا از اصرار او به تنگ آمده) نه، من کسی رو ندارم.
- پرویز بدهکاری ای... تعهدی، چیزی داری که باید انجام بدی؟
- فرهاد (باز هم سرتکان می دهد.) نه.
- پرویز پس چی؟
- فرهاد من... نمی تونم همه چیزو همینطور ول کنم و برم.
- پرویز تو که خودت گفتی دیگه چیزی نمونده. گفتی همه چیز دود شد و به
هوا رفت.
- فرهاد این فقط یه طرف قضیه س.
- پرویز طرف دیگه ش چیه؟ دیگه چی هس که به خاطرش باید بمونی؟
- فرهاد پرویز تو... تو جریان نیستی. نمی دونی.
- پرویز خوب، بگو بدونم. منو هم تو جریان بذار.
- فرهاد چرا اصرار می کنی؟ من هر جور هم برات شرح بدم، باز هم فایده ای
نداره.
- پرویز خیلی خوب، تو نمی خوای بری. تو اینجا درگیری و حاضر نیستی
میدونو خالی کنی و جون خودتو در ببری. تو هیچ وقت آدمی
نبوده ی که وقتی کار بیخ پیدا می کنه به فکر نجات خودش باشه.
من اینهارو می دونم. با همهی اینها باز هم ازت می خوام که بری.
تو نمی خوای. منم که این راهو پیش پات می ذارم و اینو ازت
می خوام. بالاخره بعد از بیست سی سال دوستی حق دارم که همچه
خواهشی ازت بکنم.
- فرهاد تو همه چیزو با هم قاطی می کنی...
- پرویز اصلاً فرض کن برادر یا پدری داشتی و به جای این که پیش من
بیای، پیش اونها می رفتی. مگه اونها هم همین کارو برات
نمی کردن؟ مگه اونها هم دار و ندارشونو در اختیارت نمی داشتن که

جونتو نجات بدن؟ مگه اونها هم همیشه ازت نمی خواستن؟ حق
داشتی روشونو زمین بندازی؟

...

فرهاد

(که دیگر صدایش کاملاً بلند شده است.) آقا، من دارم می گم بیا به
مسئولیت من برو. اگه کسی ازت پرسید چرا میدونو خالی کردی و
در رفتی بگو مجبورم کردن. بگو خودم نمی خواستم، یه آدم بی
غیرت و ترسو مجبورم کرد، من هم به خاطر رفاقت و برادری قبول
کردم...

پرویز

شیرین که آشکارا نگران بالا گرفتن بگومگوی آنهاست،
با سینی چای از آشپزخانه بیرون می آید.

بیاین بشینین یه چای تازه دم بخورین. شاید راحت تر بتونین
حرفهاتونو بزنین.

شیرین

این رفیق ما اگه حرف سرش می شد که کارش به اینجا نمی کشید.

پرویز

فرهاد پوزخندی می زند، به شیرین نگاهی می اندازد و
چیزی نمی گوید.

(می رود و رو به روی فرهاد می ایستد.) رفیق فرهاد! من این روزها
اون قدر سرم شلوغه که رو هر ساعت، ور هر دقیقه م باید حساب
کنم. با این حال تموم برنامه مو به هم زده م، از اول صبح کار و
زندگی مو ول کرده م، زمین و آسمونو به هم دوخته م که یه راه
نجاتی برای تو پیدا کنم - و کرده م. یعنی اینها هیچ اهمیتی برای تو
نداره؟

پرویز

من می دونم که تو برای من سنگ تموم گذاشته ی. می دونم که هر
کاری از دستت برمی اومده کرده ی. حتی بیشتر از انتظار و تصور

فرهاد

من. ولی... من خیال ندارم برم خارج. نمی دونم چه جور برات توضیح بدم که سر دربیاری.

اتفاقاً خیلی هم خوب سر درمی آرم - حتی بهتر از خودت. تو به خاطر اون صحنه آخره که نمی خوای بری. نمی خوای حسرتش رو دلت بمونه. وگرنه خودت خوب می دونی که دیگه اینجا کاری ندارشی. دیگه نقشت تموم شده. فقط صحنه آخر مونده. یه عمره که داری خودتو برای همین صحنه آماده می کنی. هرچه هم کرده ی فقط برای ترتیب دادن همین صحنه بوده...

تو از چی داری حرف می زنی؟

... دمدمه های سحر، تک تک ستاره ها، نسیم صبحگاه، خش خش پوتینهای نظامی، چکاچاک گلنگدنها، و حتماً هم نمی داری چشمهاتو ببندن. تا بتونی سرتو بالا بگیری و آسمونو تماشا کنی. با غرور، با نخوت و با تحقیر. نه فقط تحقیر اونهایی که به طرفت نشونه رفتن، نه. تحقیر همه، همه عالم و آدم. همه عالم و آدمی که قدر قهرمانیهاتو ندونستن و برای فداکاریهات تره هم خورد نکردن. تو نمی خوای بری، برای این که بتونی این جور ی کینه تو خالی کنی و انتقام بگیری...

(پیش می رود و بازوی او را می گیرد.) پرویز، تو طوری حرف می زنی که انگار با دشمنت طرفی.

اونه که همه رو دشمن خودش می دونه. می بینی که! هرچه قربون صدقه ش می رم، هرچه خودمو کوچک می کنم، حاضر نیس از خر شیطون پائین بیاد.

برای این که تو همه ش داری دستور می دی. اگه می خوای کمکی بکنی که راهش این نیس. باید ببینی خود ایشون نظرشون چیه و چی می خوان. باید به حرفشون گوش بدی...

پرویز

فرهاد

پرویز

شیرین

پرویز

شیرین

پرویز من "ایشونو" خیلی بهتر از تو می شناسم. "ایشون" یه آدم بدلج و کینه جوئی هستن که تا یه مصیبتی به بار نیارن و خون با پا نکنن خیالشون راحت نمی شه. نگاه کن... (به غیبت فرهاد اشاره می کنسد. در واقع، فرهاد آنها را به حال خود گذاشته، به طرف راهرو رفته و در اتاقی که شب را در آن گذرانیده ناپدید شده است.) می بینی؟ به اش بر خورد. شرط می بندم که الان هم رفته لباسهاشو عوض کنه که بذاره بره...

شیرین (نگران) تو که نمی ذاری این کارو بکنه!

پرویز من خودم هزار و یک کار رو دستم مونده، اون وقت باید ناز و اداهای این و اونو هم تحمل کنم...

شیرین اگه بذاری بره و یه اتفاقی براش پیش بیاد...

پرویز (در تقلائی یافتن راهی به راهرو می رود. اندکی کنار در اتاق فرهاد این پا و آن پا می کند، بعد برمی گردد و به طرف شیرین می آید.) بیا خودت برو باهاش حرف بزن. وردار بیارش ببینیم چکار می خواد بکنه...

شیرین اندکی تأمل می کند. بعد با حالتی مصمم به درون راهرو می رود. جلو در اتاق فرهاد می ایستد و چند ضربه به در می زند. اندکی بعد فرهاد در اتاق را باز می کند. از گفتگوی کوتاه آنها چیزی مفهومی نمی شود. سرانجام فرهاد از اتاق بیرون می آید و همراه با شیرین به طرف پرویز که اینک روی یکی از مبلها نشسته می رود. فرهاد روبروی پرویز و شیرین اندکی دورتر می نشینند.

پرویز (پس از مدتی سکوت) تو فکر می کنی من می خوام تورو از سر خودم باز بکنم؟

فرهاد اگه هم بکنی حق داری.

پرویز (فریادزنان) نه، حق ندارم - معلوم می شه اگه تو به جای من بودی این کارو می کردی - ولی من نخواسته م این کارو بکنم. اینجا خونه

- خودته. تا هروقت دلت بخواد می تونی اینجا بمونی. یعنی باید بمونی. ما نمی داریم از اینجا بیرون بری - نه من، نه شیرین...
 فرهاد شما خیلی لطف دارین. ولی من نیومده م که مزاحم کار و زندگی شما بشم.
- پرویز دو راه بیشتر نداری: یا خارج، یا این که همینجا بمونی.
- فرهاد من فکر کرده بودم که شاید تو بتونی تو یکی از کارگاههاتون، یه جایی برای من پیدا کنی...
 پرویز در حال حاضر که ما یک کارگاه بیشتر نداریم. اون هم درست پشت جبهه س، و زیر نظر مستقیم سپاه داریم کار می کنیم.
- فرهاد تو انبارهایی که این ور و اون ور دارین چی؟
 پرویز اون هم یه مقدماتی می خواد. بعد هم من یه شریکی دارم که خیلی آدم پر دل و جرأتی نیس...
 فرهاد در این صورت... اگه بتونی یه... یه دو سه هزار تومنی به ام بدی، خودم یه راهی پیدا می کنم.
- پرویز دو سه هزار تومن که چیزی نیس. همین الان می تونم بیست سی هزار تومن به ات بدم. ولی بذار خیالتو راحت کنم. من یه دونه یه قرونی هم به ات نمی دم.
- فرهاد (که از لحن تند او متعجب شده) چرا؟
 پرویز به ات پول بدم که بری، اون وقت چار روز، یا فوقش چار هفته بعد خبرتو تو روزنومه بخونم که برده ن گذاشته نت کنار دیوار؟... اونوقت چی می تونم به خودم بگم؟
 فرهاد یعنی تو منو این قدر بیعرضه فرض می کنی؟
 پرویز مگه غیر از اینه؟ کدوم یک از همقطارها و رفقات تونسته ن خودشونو نجات بدن که تو بتونی؟ به جز همونهایی که عقلشونو به کار انداختن و از کشور خارج شده ن...

فرهاد (پس از لحظه ای تأمل) یعنی تو حاضر نیستی یه پول دستی بدی که
من شرمو کم کنم؟

پرویز به ات که گفتم. ده شاهی هم به ات نمی دم. (چند لحظه سکوت می کند
و منتظر واکنش فرهاد می ماند.) تو اینجا به مهمونی اومده ی، و تا
مهمونی تموم نشه حق نداری بری.

فرهاد ولی تو خودت که داری می ری.

پرویز شیرین که هس... اون ازت پذیرایی می کنه. (چند لحظه منتظر
می ماند تا او وضع را دریابد و نظرش را تغییر دهد.) ما اینجا رفت و
آمدی نداریم. فقط یه زنی هس که صبحها می آد به شیرین کمک
می کنه. اونو هم امروز از دم در ردش کردیم. می تونی با خیال
راحت بمونی تا من برگردم... از شیرین هم خواهش کرده م در
آپارتمانو قفل کنه و کلیدشو بندازه گردنش. فکر پنجره رو هم نکن-
ما اینجا طبقه هشتیم!

سکوت می کند و در انتظار واکنش فرهاد او را زیر نظر
می گیرد.

فرهاد من می تونم برم، و وقتی تو برگشتی پیام.

پرویز با یه گله پاسدار پشت سرت؟ فکرشو هم نکن. من فعلاً جز این که به
دست شیرین بسپرمت راه دیگه ای نمی بینم. (به شیرین) تو هم باید
حواستو کاملاً جمع کنی. مبادا فریب ظاهر محبوب و دست و
پاچلفتی این رفیقمونو بخوری. این آدم وقتی پاش بیفته از او هفت
خطها و زبون بازهایی یه که می تونه مار و از لونه ش بیرون بکشه.
بنابراین مواظب باش خامت نکنه و کلیدو ازت نگیره. اگه من
برگردم ببینم رفیقمون نیسن تورو مسئول می دونم.

شیرین خیالت راحت باشه. من نمی دارم به اشون بد بگذره...

پرویز

(چند لحظه ای تأمل می کند و چون چاره ای نمی بیند از جا برمی خیزد و کاپشن و کیفش را، که از صبح گوشه سالن گذاشته، برمی دارد.) من دیگه می رم. (به شیرین که به طرفش رفته است.) این بار ممکنه بیشتر از یه هفته بمونم. شاید تا دو هفته طول بکشه. باید کارو تموم کنیم و تحویلشون بدیم تا من بتونم برگردم. نمی دونم، شاید دو هفته هم بیشتر بشه...

جمله آخر را در واقع خطاب به فرهاد گفته است. پس به سوش می رود و در مقابلش می ایستد.

پرویز

خوب... چی می گی؟

فرهاد

(در عین حال که از وضع او به شدت خنده اش گرفته سعی می کند لحن جدی خود را حفظ کند.) دیگه چی می خوای بگم؟ تو اکرامو تموم کردی و هرچه کوره از خدا می خواست یه جا به اش دادی...

پرویز

(آخرین تیر ترکش) ببین، الان پول تو شرکت حاضره. قرار ظهرمون هم تو چلوکبابی رقابی سر جاشه. فقط کافی یه "بله" رو بگی...

فرهاد

(مدتی فکر می کند.) واللہ، راستشو بخوای، من راجع به رفتن به خارج هم فکر کرده بودم. ولی با این لطفی که الان در حقم کردی، موضوع دیگه به کلی منتفی یه...

پرویز درمی یابد که قافیه را به کلی باخته است. اما ترجیح می دهد که به زوی خود نیارود. به سوی فرهاد می رود و با او دست می دهد.

پرویز

(که صدایش گویی از سر نامیدی و تسلیم، سرشار از شوق و صمیمیت شده است.) می بینی؟ هر جور که تو می خوای... فقط خواهش می کنم نرو... نرو تا من برگردم.

فرهاد

(دست در گردن او می اندازد و در آغوشش می گیرد.) تو خیلی مردی...

از هم فاصله می گیرند و با چشمهای پر از اشک به هم نگاه می کنند. بعد پرویز از او دور می شود و به طرف شیرین که کنار در آپارتمان ایستاده می رود.

پرویز به دایت تلفن کن و بگو قرار امروز ظهرو به هم بزنن. خیلی هم از قول من معذرت بخواه...

در را باز می کند و قدم در آستانه می گذارد. درنگ می کند. سر برمی گرداند و به فرهاد می نگردد. اما یک لحظه بیشتر نمی ماند و پشت در ناپدید می شود. شیرین در آپارتمان را می بندد و به طرف فرهاد که همچنان سر پا ایستاده و او را نگاه می کند، برمی گردد.

پردهء سوم

آپارتمان خالی است. زنگ می زنند، و بلافاصله صدای
چرخیدن کلید در قفل در به گوش می رسد. در باز
می شود و شیرین، پوشیده در حجاب کامل اسلامی،
وارد می شود. در را می بندد، و به وسط سالن
می آید. روسری بزرگش را بر می دارد، یکی دو دکمه
مانتویش را باز می کند، و می رود در مقابل دریچه
کولر گوشه اتاق می ایستد و خود را به نسیم خنک آن
می سپارد.

فرهاد از اتاقش خارج می شود، راهرو را طی می کند و
به سالن می آید.

شیرین به سوی او برمی گردد و لبخند می زند.

فرهاد حسابی خسته شده یین، ها!

شیرین اصلاً.

فرهاد خیلی طول کشید.

شیرین مجبور شدم تا سر پل برم. اینجاها تلفن عمومی پیدا نمی شه.

فرهاد تا سر پل تجریش؟

شیرین تاکسی گرفتم.

فرهاد چیزی که پیش نیومد؟

- شیرین نه، هیچی.
- فرهاد (پس از آن که کمی منتظر می ماند.) خوب ...
- شیرین کسی جواب نداد.
- فرهاد (با اصراری که خود به بیهوده بودنش آگاه است.) کسی جواب نداد؟
- شیرین (سرتکان می دهد.) نه.
- فرهاد چندبار شماره گرفتین؟
- شیرین چهار بار ... از دوجا، از دوتا تلفن عمومی.
- فرهاد هیچکس گوشی رو برنداشت؟
-
- شیرین فقط به او نگاه می کند و سرش را به علامت نفی
تکان می دهد. فرهاد به یکی از مبلمان نزدیک می شود
ولی در نشستن تردید می کند و اندیشناک همانجا
می ایستد.
-
- شیرین چرا نمی شینین؟ (فرهاد می نشیند. شیرین نیز می رود و روی مبلی دیگر
می نشیند.) حالا چکار باید کرد؟
- فرهاد بله؟
- شیرین کاری می شه کرد؟
- فرهاد فکر نمی کنم.
- شیرین به نظر شما چی ممکنه پیش اومده باشد؟
- فرهاد نمی دونم. نمی شه دونست.
- شیرین فکر می کنین دستگیر شده ن؟
- فرهاد ممکنه ... ممکن هم هس که از اونجا رفته باشن.
- شیرین اگه دستگیر شده بودن، پاسدارها اونجا می موندن و به تلفن جواب
می دادن. برای این که بتونن اونهایی رو که تلفن می کنن گیر
بندازن. خودتون می گفتین ...

شیرین	به خاطر شما.
فرهاد	(از صراحت او حیرت می کند، ولی ترجیح می دهد آن را نادیده بگیرد.)
شیرین	می دونین چه خطرهایی ممکنه براتون پیش بیاد؟
فرهاد	اگه شما به ام بگین چکار بکنم، خطری پیش نمی آد. من می تونم یه چیزهایی به اتون بگم، ولی جلوی همه خطرهارو نمی تونم بگیرم.
شیرین	شما خودتون چطور این کارهارو می کنین؟
فرهاد	برای من فرق می کنه.
شیرین	چه فرقی می کنه؟
فرهاد	من هیچ وقت دست خالی دنبال این جور کارها نمی رم.
شیرین	(پس از لحظه ای فکر) با اسلحه؟

فرهاد به علامت یک تأتید نسبی سر تکان می دهد.

شیرین	هفت تیر؟
فرهاد	من هیچ وقت هفت تیر نداشته ام.
شیرین	نارنجک؟
فرهاد	(با یوزخندی ضعیف) نه.
شیرین	پس چی؟
فرهاد	(پس از اندکی تردید، از یکی از جیبهایش یک کپسول کوچک شیشه ای بیرون می آورد، میان دو انگشتش می گیرد و جلوی چشم شیرین نگاه می دارد.)
شیرین	می دونین این چیه؟ سیانور؟

فرهاد سر تکان می دهد. شیرین دست می برد و قوطی
را می گیرد و واری می کند.

- شیرین ولی ... این رو که نمی شه قورت داد.
- فرهاد نباید هم قورت داد.
- شیرین پس چکارش باید کرد؟
- فرهاد باید اونو، با گوشه زبون زیر دندون گذاشت و محکم فشار داد.
- طوری که هم شیشه بشکنه و هم زبون زخمی بشه. اون وقت سیانور وارد خون می شه و ... دیگه کار تمومه.
- شیرین با آهی ضعیف به پشتی مبل تکیه می دهد و چشمهایش را می بندد.
- فرهاد (دست دراز می کند که کیسول سیانور را بگیرد.) حالا دیگه بدینش به من.
- شیرین (چشمهایش را باز می کند.) شنیده م درد وحشتناکی داره - با تشنجهای شدید ...
- فرهاد اونهاش دیگه مهم نیس.
- شیرین همه اونهایی که گیر می افتن، همین کارو می کنن؟
- فرهاد بعضیها می کنن ... بعضیها هم نمی کنن.
- شیرین شما می کنین؟
- فرهاد تا فرصتش پیش نیاد معلوم نمی شه.
- شیرین من مطمئنم که شما می کنین.
- فرهاد (باز هم دستش را پیش می برد.) حالا دیگه بهتره بدین بذارم سر جاش.
- شیرین (دستش را عقب می کشد.) من دیگه اینو به شما نمی دم.
- فرهاد برای چی؟
- شیرین برای این که نمی خوام شما هیچ وقت از این استفاده کنین.

فرهاد خیلی لطف دارین. ولی ... (به سرعت دست او را می گیرد و با یک فشار کپسول را از لای انگشتهایش بیرون می آورد.) من فقط داده بودم نگاهش کنین.

شیرین (حیرت زده از بی ملاحظگی او، دستش را می مالده.) یعنی این قدر براتون مهمه؟!

فرهاد بیشتر از اونچه که فکروشو بکنین.

شیرین چرا نمی خواین منو بفرستین؟

فرهاد برای این که هیچ فایده ای نداره.

شیرین اگه فایده ای داشت می فرستادین؟

فرهاد وقتی فایده ای نداره دیگه فکروشو نباید کرد.

شیرین من خیلی دلم می خواد بدونم.

فرهاد چی رو می خواین بدونین؟

شیرین اینو که منو می فرستادین یا نه؟

فرهاد من هم خیلی دلم می خواد به اتون جواب بدم، ولی بیست سئوالتون تموم شده و دیگه حق سئوال ندارین.

شیرین (می خندد.) معذرت می خوام. معلومه که دیگه حوصله تونو سر

برده م . به جای این که پاشم نهارو حاضر کنم، نشسته م با این سئوالهای بی ربط شمارو خسته می کنم.

فرهاد نهار حاضره. من با اجازه شما یه چیزی سر هم کرده م.

شیرین راس می گین؟ شما آشپزی هم بلدین؟

فرهاد نمی دونم می شه اسمشو آشپزی گذاشت یا نه. فقط امیدوارم حالتون به هم نخوره ...

با هم به طرف آشپزخانه می روند.

شیرین و فرهاد در قسمت غذاخوری پشت میز نشسته اند. هر کدام یک فنجان چای پیش رو دارند. یک ظرف بزرگ میوه هم روی میز است.

تو کارهایی که گیرم می اومد، یخ فروشی از همه بهتر بود. یه همسایه ای داشتیم که من برای او کار می کردم. صبح خیلی زود راه می افتادیم. سر یخچالها که می رسیدیم هنوز آفتاب نزده بود. همسایه مون الاغشو به یه درختی می بست و مشغول آماده کردن وسایل کار می شد. من هم یه آتیش کوچکی درست می کردم و کتری حلبی رو روش می داشتم. بعد می نشستیم نون و چای می خوردیم و دراومدن خورشیدو تماشا می کردیم. منتها فرصت زیادی برای لذت بردن از "زیباییهای طبیعت" نداشتیم. باید قبل از این که هوا گرم بشه کارمونو تموم می کردیم. با کلنگ و تیشه یخهارو، لایه به لایه، می کندیم. بار الاغ می کردیم. بعد راه می افتادیم طرف شهر. به شهر که می رسیدیم همسایه مون سهم منو می داد و بقیه شو خودش برمی داشت. می برد به چندتا قهوه خونه و بستنی فروشی می فروخت ...

شما سهم تونو چکار می کردین؟

فرهاد

شیرین

فرهاد
من هم می فروختم. سر یه کوچه، زیر سایه یه درخت، بساطمو پهن
می کردم. یه گونی زیر یخها می انداختم و با چندگونی هم خوب
می پوشوندمشون که دیرتر آب بشن و تا سرشب دوام بیارن. شب که
کارم تموم می شد، یه پنج شیش تومنی تو جیبم بود. منتها فرداش
باید سه تومنشو به همسایه مون می دادم ...

شیرین
چند سالتون بود؟

فرهاد
ده یازده سال.

شیرین
هر سال تابستون همین کارو می کردین؟

فرهاد
کارهای دیگه ای هم می کردم. شاگردی تو دکونه‌های جورواجور، تو
کاروانسراها، تو قهوه خونه‌ها. ولی یخ فروشی از همه بهتر بود.
منتها ... نشد ادامه بدم.

شیرین
چرا؟

فرهاد
همسایه مون ... آدم ناجوری از آب دراومد ... یه روز مجبور شدم
تیشه رو روش بلند کنم ... فرار کرد.

شیرین
چکار کرده بود؟

فرهاد
(اندکی مکث می‌کند.) به هر حال، دیگه ولش کردم. همونجا، سر
یخچال ولش کردم و اوادم شهر. مجبور شدم برم یه کار دیگه پیدا
کنم. هنوز دو ماه از تابستون مونده بود. ولی جایی پیدا نمی کردم.
همه کارهارو گرفته بودن. مجبور شدم برم تو یه دکونی که ... که
توش یه جور مواد شیمیایی می ساختن ...

شیرین
چه جور مواد شیمیایی؟

فرهاد
همون که به اش می‌گن "داروی نظافت". کار من این بود که "دارو"
رو توی پاکت بریزم و درشو چسب بزنم. بعد هم بسته هارو بچینم
توی کارتن. زیاد سخت نبود. ولی ... گرد و غبار دارو، هوای گرم و
خفه، عرق که از سر و روی آدم می ریخت ... (پس از اندکی تردید)

اینهارو می بینین؟ (به شیارهای نازک و ناهمواریهای نه چندان پیدای روی پوست صورتش اشاره می کند.) یادگار همون چند هفته کاره ...

شیرین بی اختیار از جا برمی خیزد و به او نزدیک می شود. با دقت صورتش را نگاه می کند. بعد چنانکه بخواهد جای زخمی را لمس کند، دستش را اندکی پیش می برد. اما در نیمه راه دستش متوقف می شود و پس از لحظه ای، عقب می کشد و سر جایش می نشیند و سرش را پاتین می اندازد.

فرهاد (از این که او را چنین متأثر کرده متأسف می شود، ولی سعی می کند همه چیز را با پوزخندی برگذار کند.) چی شد؟ حوصله تونو سر بردم؟

شیرین (سر برمی دارد و با چشمانی که از نم اشک می درخشد به او نگاه می کند.) اصلاً. شما خیلی خوب می کنین که اینهارو برای من می گین.

فرهاد (زیر لب) خوب یا بد، زیاد هم دست خودم نیس. این جور که شما نشسته یین و گوش می دین ... آدم بی اختیار سر درد دلش باز می شه. مثل پیرزنها!

شیرین من نشسته م گوش می دم، برای این که به حرفهای شما احتیاج دارم. فرهاد شما چه احتیاجی به این قصه های نخ نما دارین؟ ... برای تکمیل دکوراسیون اتاق پذیرایی تون؟

شیرین (پس از آن که لحظه ای فکر می کند.) شما حق دارین به من کنایه بزنین. ولی من بیشتر دلم می خواست یه "اتاق پذیرایی" داشتم که وقتی شما از بچگی تون حرف می زنین، از خودم خجالت نکشم!

فرهاد (که یک بار دیگر از تندرستی خود پشیمان شده) اگه مطمئن بودم که جدی می گین هیچ وقت خودمو نمی بخشیدم.

شیرین بذارین یه چیزی براتون بگم تا مطمئن بشین. باور می کنین که علت آشنایی من با پرویز شما بودین؟

فرهاد (ناباوری، و در عین حال خوشنودی اش را با یوزخندی پنهان می کند.) باید باور کنم؟

شیرین اون تو "هنرهای زیبا" استاد ما بود. خیلی هم طرفدار داشت. بخصوص توی دخترها. ولی من زیاد توجهی به اش نداشتم. تا این که یه روز، تو کانتین دانشکده، که بچه ها دورشو گرفته بودن و راجع به گروههای سیاسی بحث می کردن، حرف شما پیش اومد. گفت شمارو می شناسه و از بچگی با هم دوست بوده ین ... از اون روز به بعد من هم جزو طرفدارهاش شدم.

فرهاد عجب! پس این بار هم من بانی خیر بوده م.
شیرین نمی دونم چطور، ولی ته ذهنم فکر می کردم می تونم از طریق اون با شما آشنا بشم. ولی وقتی کار ما بالا گرفت، شما دیگه سراغ اون نمی اومدین.

فرهاد پس شما هم مراسم معارفه و روبوسی رو با من انجام دادین و مراسم ازدواج رو با اون.

شیرین منظورتون چیه؟
فرهاد ظاهراً این اولین بار نیس که از "محبوبیت و حسن شهرت" من سو استفاده می کنه!

شیرین نمی شه گفت "سو استفاده". چون اون واقعاً به شما احترام می ذاره. شمارو تنها دوست خودش می دونه ... شما حتماً بهتر از من اونو می شناسین. برخلاف ظاهر مطمئن و ازخودراضی اش، آدم تنها و حتی نگرانی یه. این قدر زود به من وابسته شد که ... من دیگه چاره ای نداشتم. به حرفهای پدر و مادرم هم گوش ندادم. اونها، به

- خاطر دو ازدواج قبلی اش و اختلاف سن ما زیاد راضی نبودن...
 (پس از کمی سکوت) شما خودتون چی؟
 (بازیگوشانه) خود من چی؟
 شما خودتون هم حتماً براتون پیش اومده که ...
 (چند لحظه منتظر می ماند تا او حرفش را تمام کند.) ... که با آدم "تنها
 و نگرانی" برخورد کنم؟
 منظورم اینه که هیچ وقت کسی تو زندگی تون بوده؟
 زندگی من همیشه پر از کس و ناکسهای جورواجور بوده.
 منظورم اینه که ... دوستی، نامزدی، زنی ...
 این یه قلم جنس هیچ وقت تو بساط ما نبوده.
 هیچ وقت؟
 هیچ وقت.
 چطور ممکنه؟
 همه چیز ممکنه.
 چرا؟
 چه می دونم. نبوده دیگه.
 به خودتون حروم کرده بودین؟
 به نظر شما آدمی مثل من حلال و حرام هم سرش می شه؟
 پس حتماً علتش این بوده که آدم خیلی مشکل پسندی بوده ین.
 همون قدر که گربه ای که دستش به گوشت نمی رسه.
 ... یا وقتشو نداشته ین. همیشه گرفتار چیزهای مهمتری بوده ین.
 چیز مهم تری هم وجود داره؟
 پس چرا ...؟
 (چند لحظه ساده و سراسرست توی چشمهای او نگاه می کند.) برای این که
 ... بلد نبودم.

دارن؟ اون بی دونه های قرمزو می بینین که از ظرف کریستال آویزون شده ن؟ این قدر قشنگ و مرتب چیده شده ن که ... من ترجیح می دم فقط مثل یه تابلوی "طبیعت بی جان" به اشون نگاه کنم و ... من این میوه هارو مخصوصاً برای شما رفته م خریدم، شسته م و به قول خودتون این جور مرتب و باسلیقه چیده م و جلتون گذاشته م.

ولی من این قدر دست و پا چلفتی ام که مطمئنم اگه به اشون دست بزنم، هم نظم و ترتیبشونو به هم می ریزم، هم دست و بال خودمو آلوده می کنم.

شیرین

فرهاد

شما چرا این قدر سخت می گیرین؟ چرا باید هر موضوع ساده و پیش پا افتاده ای رو به یک مسئله تبدیل کنین؟ خیال می کنین چی می شه اگه یه کم دست از سر خودتون بردارین، یه کم خودتونو آزاد بنذارین؟ فکر می کنین اگه یه کم هم به خودتون برسین، به خودتون خیانت کرده یین؟ مگه شما فقط برای سختی کشیدن و ریاضت به دنیا اومده یین؟ مگه چه گناهی کرده یین که باید خودتونو از همه چیز محروم کنین؟ کی گفته که سهم شما باید زندان و شکنجه و فرار و دربدری باشه؟ اصلاً آدمی که این قدر به خوش سخت بگیره، چطور می تونه برای سعادت و آسایش دیگران کاری بکنه؟ اصلاً همچه آدمی چطور می تونه بفهمه آسایش و سعادت چی هس ...

شیرین

فرهاد فکر هرگونه جواب و توضیحی را رها کرده و با رضایت و رخوت خود را به حرارت و هیجان او سپرده است.

من اگه این حرفهارو می زنم، برای اینه که واقعاً حیفم می آد. حیفم می آد که شما این جور خودتونو دست کم می گیرین ... می دونین، من دلم می خواد یه چیزی دیگه هم به اتون بگم: اگه نگران اون خطها و ... همونها که از بچگی رو صورتتون مونده ... از من

شیرین

بشنوین، اونها تأثیرشون درست عکس اون چیزی یه که خودتون فکر می کنین ... (چنان که از جسارت خود پشیمان شده باشد سرش را پائین می اندازد تا سرخ شدن گونه هایش را پنهان کند.)

فرهاد شما ... اینطور که حرف می زنین، انگار خیلی بیشتر از سن و سال واقعی تون زندگی کرده یین.

شیرین (سرش را بلند می کند و نگاه بی غشش و سرشارش را به او می دوزد.) نه، من همچو زندگی ای هم نکرده ام. شما هستین که یه قسمت از عمرتونو زندگی نکرده یین.

فرهاد باز هم در سکوت اندیشناک خود فرو می رود.

شیرین خوب، از این حرفها گذشته، حالا چطوره یکی از این میوه هارو بردارین و دهنتونو شیرین کنین؟ اگه همین جور بمونن، پلاسیده می شن و از جلوه و جلا می افتن ...

فرهاد باز هم کمی معطل می ماند. بعد دل به دریا می زند و با لبخندی لرزان دست می برد و یک گلابی برمی دارد که سخت آبدار و درشت از آب درمی آید. لحظه ای زیر نگاه پیگیر شیرین آن را زیر و رو می کند. آنگاه به پشتی صندلی تکیه می دهد و نه چندان با اطمینان به آن گاز می زند. و طبعاً بلافاصله، آب گلابی از لب و لوجه اش سرازیر می شود و روی پیراهنش می ریزد.

شیرین (دو سه دستمال کاغذی از جادستمال مثبت کاری روی میز بیرون می کشد و به کسکش می رود.) وحشت نکنین! آسمون به زمین نیومده. من الان براتون پاک می کنم. (یکی از دستمالها را به او می دهد تا دست و دهانش

را پاک کند و خودش مشغول تمیز کردن پیراهن او می شود.) انگار در مورد دست و پا چلفتی بودن خودتون زیاد هم مبالغه نمی کردین ...

فرهاد که از حضور نزدیک او و تماس دستهایش یک سره خودش را باخته، نگاهش را از او می دزدد و جز تحویل دادن چند کلمه نامفهوم کار دیگری نمی تواند بکند.

اگه می دونستم جدی می گین، یه پیش بند براتون می بستم ...

شیرین

فرهاد با لبخندی محو و بی معنی کلابی را توی پیش دستی می اندازد.

چی شد؟ پشیمون شدین؟ می خواین خودم براتون قاچ کنم؟ (از او فاصله می گیرد و از حالت گیج و کنگ او متعجب می شود.) چی شده؟ چرا هیچی نمی گین؟ ... چیزی که نشده! بعداً پیرهنتونو بدین براتون بشورم ... (متوجه می شود که او نگاهش را به زیر میز دوخته و قصد سربلند کردن ندارد.) من ... چیزی گفتم که نباید می گفتم؟ (نگران و مردد عقب می رود و روی صندلی خودش می نشیند.) من فقط می خواستم ... می خواین برم ... (از جا برمی خیزد.) می رم براتون یه چای بیارم.

شیرین

در حالی که زیر چشمی مراقب اوست شتابزده فنجانها را بر می دارد و به آشپزخانه می رود.
فرهاد همچنان بهت زده و گیج از آنچه از سر گذرانده، برجای می ماند ...

آپارتمان در تاریکی فرو رفته و تنها گوشه‌ اتاق
غذاخوری از نوری که از در نیمه باز آشپزخانه بیرون
می زند، کمی روشن است.

فرهاد پشت میز نشسته و برای خودش مشروب
می ریزد. صدای برخورد بطری با استکان و گذاشتن
بطری روی میز به وضوح شنیده می شود.

راهرو از تکه نوری که با باز شدن در اتاق خواب شیرین
در آن می افتد، روشن می شود. شیرین، که
روب دوشامبرش را پوشیده، به درون راهرو می آید.
می ایستد و گوش می دهد. بعد، آهسته و مراقب،
پیش می آید. از سالن پذیرایی می گذرد و به طرف در
آپارتمان می رود. بی هیچ سر و صدایی قفل در را
وارسی می کند و از بسته بودن آن مطمئن می شود. به
طرف اتاق غذاخوری برمی گردد و روشنایی اندک آنجا
توجهش را جلب می کند. با قدمهای تندتر بدان سو
می رود و با دیدن پرهیب فرهاد یکه می خورد و جیغ
کوتاهش را با دست مخفی می کند.

فرهاد که در تمام این مدت رفت و آمد او را دنبال
می کرده، بی حرکت می ماند و حتی به سوی او
بر نمی گردد.

شیرین مردد و کنجکاو ایستاده و نمی داند چه بکند.

فرهاد (با صدایی که حتی برای خودش هم ناآشناست.) منزل خودتونه. چرا نمی فرمایین؟

شیرین چرا تو تاریکی نشسته یین؟

فرهاد نمی خواستم بیدارتون کنم.

شیرین شام هم که نیومدین بخورین ... (فرهاد چیزی نمی گویند.) حالا می خواین

یه چیزی براتون بیارم؟

فرهاد نه، همین جور خوبه.

شیرین مشروب خالی؟

فرهاد همچه "مشروبی" هم نیس!

شیرین (بد میز نزدیک می شود.) چی شده؟ ... اتفاقی افتاده؟

فرهاد (سرانجام سر برمی دارد و مدتی طولانی او را نگاه می کند.) نه، اتفاقی

نیفتاده.

شیرین پس برای چی اومده یین اینجا، تو تاریکی نشسته یین و مشروب

می خورین؟

فرهاد (باز هم مدتی او را نگاه می کند.) همین جوری ... وقتی کار دیگه ای

از آدم بر نمی آد ...

شیرین من شمارو خوب نمی بینم. می تونم چراغو روشن کنم؟

فرهاد اگه دلتون می خواد ...

شیرین می رود و کلید را می زند. یکی دو لامپ

چلچراغ روشن می شود. شیرین حیرت زده می بیند که

فرهاد لباسهای قبلی خودش را به تن دارد.

شیرین شما ... چرا این لباسهارو پوشیده یین؟

فرهاد می خواستم ببینم برام تنگ نشده باشه!

شیرین می خواستین برین؟
 فرهاد (زیر لب) یه امتحانی کردم.
 شیرین پس شما بودین! من یه سر و صدایی شنیدم. ولی فکر کردم خواب
 می بینم.
 فرهاد خواب زن همیشه هم چپ نیس!
 شیرین ولی شما که کلید ندارین.

فرهاد، که لبخند موزیانه اش را کنترل می کند، دست
 به جیبش می برد، دسته کلیدی بیرون می آورد و روی
 میز می اندازد.

شیرین (حیرت زده به کلیدها خیره می شود و چند لحظه نمی تواند حرف بزند.) شما
 این کلیدهارو چطور پیدا کردین؟ من اینهارو تو وسایل خصوصی م
 می دارم.

فرهاد چیزی نمی گوید و فقط با پوزخندی 'شاهکار' اش
 را کم اهمیت جلوه می دهد.

شیرین رفته یں اتاق منو گشته یں؟
 فرهاد لازم نبود اتاقتونو بگردم. همون روز اول فهمیدم که کلیدهارو تو
 کشوی کنار تختخوابتون می دارین.

شیرین همون روز اول؟
 فرهاد من هر جا که باشم، تا از راه در رفتنش مطمئن نشم خیالم راحت
 نمی شه.

شیرین پس شما می خواستین برین ... بدون این که به من بگین.
 فرهاد فکر کردم اگه بی سر و صدا راهمو بکشم و برم آبرومندانه تره.

- شیرین آبرومندانه تر؟
- فرهاد برای خودم می گم.
- شیرین برای خودتون! پس من چی؟
- فرهاد برای شما چه اهمیتی داره؟
- شیرین برای من چه اهمیتی داره؟
- فرهاد شما ... فراموش می کردین.
- شیرین شما خیلی ... خیلی ... بی انصافین.
- فرهاد (سرانجام درمی یابد که چقدر او را آزرده است.) حالا که نرفته م ...
- شیرین (بی محابا و پرسرزنش) کلیدهارو که برداشته یین، لباسهاتونو که پوشیده یین، درو هم که باز کردین، بدون این که به من بگین ...
- فرهاد (تقریباً مثل پسر بچه ای که مادرش محبتش را گرفته) من نمی دونستم ... نمی دونستم که ...
- شیرین (اندکی منتظر می ماند، ولی به زودی درمی یابد که او بیشتر از این نخواهد گفت. پس همین را کافی می داند و او را می بخشند.) برای چی می خواستین برین؟ ... من کاری کردم که نباید می کردم؟
- فرهاد نه، خیالتون راحت باشه. شما هر کاری از دستتون برمی اومده کردین!
- شیرین منظورتون اینه که کار بدی کردم؟
- فرهاد نه، برعکس. شما اینقدر به من خوبی کرده یین که ... گاهی به خودم می گم، درسته که با اومدن به اینجا خودمو تو بدهچلی انداختم، ولی اگه نمی اومدم، بدون این که شمارو بشناسم از دنیا می رفتم.
- شیرین (چند لحظه با محبت و حق شناسی به او نگاه می کند.) اگه درست فهمیده باشم که با این زبون زرگری چی می خواین بگین، این بهترین تعریفی یه که از کسی شنیده م.
- فرهاد منتها ... این یه طرف قضیه س.

- شیرین طرف دیگه هم داره؟
- فرهاد (پسر از اندکی مکث) گاهی هم به خودم می گم درسته که اگه اینجا نمی اومدم، ممکن بود خیلی زود از این دنیا برم، ولی اقللاً شمارو نمی شناختم!
- شیرین (لحظه ای به او خیره می ماند و بعد به خنده می افتد.) شما چقدر بدجنسین! مگه من با شما چکار کرده م؟
- فرهاد (مدتی طولانی ساکت می ماند، بعد سر برمی دارد و به او نگاه می کند و یک لحظه به نظرش می رسد که می خواهد رازی را که تا به حال زیر آمیزه ای از شوخی و جدی پنهان کرده، با او در میان نهد. ولی لحظه ای بعد، انگار که به خود آمده باشد، لحن مؤدبانه و آرامش را باز می یابد.) حرفهای منو جدی نگیرین. شما هیچ تقصیری ندارین. همه ش تقصیر خودمه.
- شیرین چه تقصیری؟ مگه چی شده؟
- فرهاد چی شده؟ ... این قدر اینجا مونده م که دیگه یادم رفته برای چی اومده م. دیگه نمیدونم چه غلطی دارم می کنم.
- شیرین شما اینجا مخفی شده یین.
- فرهاد از چی؟ از کی؟ خوب که فکرشو می کنم، می بینم از خودم مخفی شده م.
- شیرین من می دونم که مصاحب خوبی برای شما نیستم. می دونم که توی دنیای شما راهی ندارم. ولی هرکاری می تونسته م کرده م. هر کاری هم که بخواین می کنم.
- فرهاد صبح تا شب چپیده م تو اون اتاق و به خودم فکر می کنم. این قدر به خودم فکر کرده م که دیگه حالم از خودم به هم می خوره. دارم تو خودم می پوسم، و هیچ غلطی هم نمی تونم بکنم ...
- شیرین شما نباید این حرفهارو بزنین!

فرهاد (عاصی و عصبانی) می دونین برای چی نرفتم؟ ... از ترس. درو که باز کردم، مثل پیرزنها پاهام شروع کرد به لرزیدن. فکر این که باید از اون راهرو تاریک بگذرم، فکر خیابونهای خلوت، کوچه های تاریک ... فکر این که غافلگیرم کنن، یا این که جرأت نکنم کپسولمو زیر دندونم بشکنم ...

شیرین اصلاً چرا باید فکر رفتنو بکنین؟ شما به پرویز قول داده یین که اینجا بمونین تا اون برگرده.

فرهاد پرویز؟ ... مطمئن باشین اون یه گوسفند هم نذر کرده که وقتی برمی گرده من اینجا نباشم.

شیرین این طور نیس. اون واقعاً دلش می خواد به شما کمک کنه.

فرهاد شما خیال می کنین من برای این اینجا اومدم که از پرویز کمک بگیرم؟

شیرین پس برای چی؟

فرهاد (چند لحظه ساکت می ماند و نگاهش در اندیشه ای تیره گم می شود.) من فقط دنبال یه سرپناهی بودم - برای یکی دو شب - همین قدر که یه نفسی تازه کنم. همین قدر که بتونم خودمو جمع و جور کنم ...

شیرین برای این که تصمیم آخرو بگیرین؟

فرهاد من می دونم که به آخر خط رسیده م. می دونم که فاتحه م خونده س و دیگه کسی تره هم برام خورد نمی کنه ... می دونم که هر چه هم زودتر دست و بالمو جمع کنم و گم و گور بشم، خیال همه زودتر راحت می شه. دیگه کسی منتظر من و امثال من نیس. این چندماهی که تو خیابونها و کوچه پس کوچه ها گذروندم ... (به زحمت در مقابل بغض و کینه ای که به او هجوم آورده مقاومت می کنه.) تو این چند ماه، اگه مغز خر هم خورده بودم، می تونستم بفهمم که دیگه به هیچ دردی نمی خورم ...

شیرین (به هر دری می زند.) ولی ... این یه وضعیت استثنایی یه، یه دوره گذراس ...

فرهاد در واقع احتیاجی به این چند ماه هم نبود. حالا که فکرشو می کنم، می بینم از اولش هم می دونستم. می دونستم که نباید منتظر چیز دیگه ای باشم. نبودم هم. قبولش کرده بودم - بدون هیچ دلخوری، بدون هیچ حسرتی ... اون شب هم که به اینجا اومدم، اگه خود پرویز درو به روم باز می کرد، همه چیز همون جور که باید پیش می رفت و قال قضیه کنده می شد. ولی ... به جای اون، شما درو به روی من باز کردین ...

شیرین اون شب من درو باز کردم، برای این که من منتظرتون بودم. پرویز منتظرتون نبود. - می دونم، اون رفیق شماس. هر کاری هم بتونه براتون می کنه، همون طور که کرد. - ولی منتظرتون نبود. من منتظرتون بودم ...

فرهاد (با یوزخندی ضعیف) من هم باور کردم. نمی دونم چی دارین می گین. مطمئنم خودتون هم نمی دونین. ولی باورم شد.

شیرین برای این که راسته. برای این که جای شما همیشه تو زندگی من خالی بوده.

فرهاد مثل آدمی که تو یه پرتگاه داره سقوط می کنه، و بی اختیار به هر شاخ و برگی چنگ می زنه ... به خودم گفتم پس ممکنه. پس حقیقتی، پس حقی هم وجود داره. به خودم گفتم، پس اون پسریچه زردنبوی احمویی هم که تو اون دخمه خفه تاریک نشسته و گرد و خاک دارو داره پوست صورتشو می خوره، حقی داره. یه کسی هس که می فهمه، یکی هس که حاضره دستشو بگیره و از اون دخمه درش بیاره ... ولی ...

شیرین

ولی چی؟ ... مگه همین طور نبوده؟ مگه من هر کاری که از دستم برمی اومده نکرده م؟

فهاد

(مدتی طولانی به او نگاه می کند، و همین به او فرصت می دهد تا کم و بیش اضطراب خود را کنترل کند.) اون داستانی که همون شب اول گفتین یادتونه؟ - همون داستان معرفی و دیده بوسی - شاید هم اصلاً واقعیت نداشت و فقط برای این که من خودمو غریبه و زیادی حس نکنم از خودتون ساختین. ولی من خیلی به اش فکر کردم. فکر کردم که چه رفتار احمقانه ای داشتم و چه فرصت بزرگی رو از دست دادم. مثل دیوونه ها! که بزرگترین حادثه جلو روشن اتفاق می افته، بزرگ ترین شانس براشون پیش می آد، ولی متوجه نمی شن. نمی فهمن. راهشونو می گیرن و می رن. انگار نه انگار ... ولی حالا می فهمن که نه، درستش همون بوده. حق من همونقدر بوده - یه معرفی ساده و نهایتش یه روبوسی. بیشتر از این از من بر نمی اومده. اگه رومو زیاد می کردم و می خواستم پامو از گلیم خودم بیشتر دراز کنم ...

شیرین

(مدتی منتظر توضیح بیشتر او می ماند، ولی دیگر جز نگاههای روشن و خالی از هر منظور او چیزی دریافت نمی کند. پس، بی آن که در اندیشه معنای آنچه می گوید باشد، کورمال کورمال می کوشد تا رازی را که او را عذاب می دهد بگشاید.) شما چی می خواین بگین؟ چرا حرفتونو نمی زنین؟ هر چی دلتون می خواد به من بگین. یعنی هنوز هم به من اعتماد ندارین؟ دیگه چکار می خواین بکنم؟ شما که منو امتحان کرده یین. می دونین که هر کاری بخواین براتون می کنم. هر کاری. من شمارو تنها نمی دارم. شما هم نباید منو تنها بذارین. چرا باید منو بذارین برین؟ بذارین من کنارتون باشم. بذارین به اتون کمک کنم. شما تنها نیستین. من با شما. همیشه با شما بوده م. از وقتی که اسمتونو

شنیده م. حتی پیش از این که اسمتونو بشنوم. همیشه می دونستم که یه روز بالاخره می آین. حالا اومده یین. این که من تو چه وضعی هستم، یا شما چی در پیش دارین، مهم نیس. تنها چیزی که مهمه اینه که ما با همیم ...

ناگهان درمی یابد که کنار او نشسته و بازویش را گرفته است. پس نمی کشد و همچنان در کنار او می ماند.

شیرین باور می کنین؟ حرفهای منو باور می کنین؟

اکنون چنان به هم نگاه می کنند که گویی دیگر هیچ حائلی میانشان نیست.

شیرین کاریش نمی شه کرد. این جور پیش اومده. این جور باید پیش می اومد ... حالا ... می دارین این کلیدهارو بردارم؟

فرهاد نه مایل است و نه می تواند حرفی بزند.

شیرین (کلیدها را از روی میز برمی دارد.) قول می دین که دیگه دنبالشون نگردین؟ ... قول می دین که دیگه از این دیوونگی ها نکنین؟

فرهاد فقط مثل کودکی سر به راه او را نگاه می کند و چیزی نمی گوید.

شیرین دیگه باید پاشین از اینجا بریم. پاشین.

چنانکه بخواهد زیر بازوی بیماری را بگیرد، او را کمک می کند تا از جا برخیزد. با هم از کنار میز غذاخوری می گذرند و به سوی سالن می روند. شیرین چراغ را خاموش می کند. در سایه روشن سالن به سوی راهرو می روند و در تاریکی آن ناپدید می شوند.

پردهٔ چهارم

چند لامپ چلچراغ اتاق غذاخوری، و چراغی در کنار کتابخانه، آپارتمان را روشن می کنند. صدای تلویزیون، که مشغول پخش اخبار است، شنیده می شود. شیرین، که پیراهنی سبک با گلهای ریز قرمز به تن دارد، کنار میز غذاخوری مشغول درست کردن مشروب است. در حمام باز می شود و تخته ای از نور به درون راهرو می افتد. شیرین با شنیدن صدای باز شدن در حمام به سالن می آید و به راهرو نزدیک می شود.

شیرین (رو به حمام) چرا اینقدر طول می دی؟ ... چیزی لازم نداری؟

و چون جوابی نمی شنود به قسمت غذاخوری باز می گردد. اندکی بعد، پرویز که لباس حوله ای به تن دارد و سر و صورتش در کلاهک آن پنهان شده، در حال خشک کردن موهایش، از حمام بیرون می آید و همچنان که به خشک کردن موهایش ادامه می دهد، در راهرو پیش می رود.

آنگاه کلاهک لباسش را کنار می زند و ضمن صاف کردن موهایش، به اخبار تلویزیون گوش می دهد.
شیرین با یک لیوان مشروب از اتاق غذاخوری به سالن می آید.
پرویز با دیدن او تلویزیون را خاموش می کند و می رود روی یکی از مبلها می نشیند.

شیرین چقدر لاغر شده ی! تو داری با این کار خودتو از بین میبری.
(پرویز چیزی نمی گوید و تقریباً با اکراه، لبی به مشروب می زند.) خیلی سخت بود؟

پرویز کار سخته دیگه!

شیرین چرا این بار این همه طول کشید؟

پرویز باید تمومش می کردیم.

شیرین تموم شد؟

پرویز تقریباً.

شیرین پس دیگه نمی ری؟

پرویز برای تحویلش باید برم.

شیرین کی؟

پرویز سه چار روز دیگه.

شیرین اقلاً این دفعه آخر مهندس سالمی رو بفرست. خودت بمون یه کم استراحت کن.

پرویز کار اون نیس.

شیرین حالا کارو تحویل بدین پولشو می دن؟

پرویز چرا ندن؟

شیرین چه می دونم، خودت می گفتی ممکنه کارو ازتون تحویل بگیرن و بعد، موقع پول دادن، بازی دربیارن.

- پرویز
اونها از کار من اینقدر راضی ان که دوتا پروژه دیگه هم به ام
پیشنهاد کرده ن- بدون مناقصه.
- شیرین
همونجا، پشت جبهه؟
- پرویز
فعلاً همه کارهاشون همون جاس.
- شیرین
قبول می کنی؟
- پرویز
تا ببینیم ... باید با سالمی هم حرف بزنم.
- شیرین
تو که می گفتی اگه این پروژه فعلی تموم بشه دیگه کلاهدت هم اونجا
بیفته نمی ورش داری.
- پرویز
آدم خیلی حرفها می زنه.
- شیرین
مجبوری قبول کنی؟
- پرویز
چرا مجبور باشم؟
- شیرین
(سردی پاسخهای او را به خوبی درمی یابد، ولی به روی خودش نمی آورد.)
چه می دونم. فکر کردم حالا که یسه مناقصه براشون انجام داده ی،
مجبوری کارهای دیگرشونو هم قبول کنی.
- پرویز
اونها به کار من احتیاج دارن. پول خوبی هم برایش می دن. از هیچ
کمکی هم دریغ نمی کنن ...
- شیرین
پس می خوام تلافی کنی ...
- پرویز
چه اشکالی داره؟
- شیرین
(در مقابل نگاه تند او تاب می آورد.) انگار خوب باهاشون جور شده ی!
به نظر تو نباید بشم؟
- پرویز
به ... خطرهای هم فکر کرده ی؟
- پرویز
یعنی تو ... نگرانی که یه وقت خطری برای من پیش بیاد؟
- شیرین
معلومه. من تموم این مدت همه ش نگران تو بودم.
- پرویز
برای چی نگران بودی؟

- شیرین خوب ... اونجا منطقه جنگی یه. خودت می گی که پشت جبهه کار می کنین.
- پرویز فکر کردی ممکنه بلایی سر من بیاد؟
- شیرین حالا دیگه بهتره حرفشو نزنه.
- پرویز پس تو فکرش بوده ی ...
- شیرین تو خیلی بدی!
- پرویز به نظرم ترجیح می دادی که به جای خودم، خبر سقط شدن مو برات می آوردن.
- شیرین خیلی خوب، لازم نیس خودتو شیرین کنی!
- پرویز اتفاقاً احتمالش هم کم نبود ... چند روز پیش یه جت عراقی بالای سرمون دیوار صوتی رو شکست و تموم کارگاه رو به هم ریخت.
- شیرین چی شد؟
- پرویز من قصر در رفتم - از بدشانسی تو! وگرنه الان برای خودت یه "همسر شهید" شده بودی!
- شیرین دیگه حرفهای بامزه تر از این پیدا نکرده ی؟
- پرویز کلی عزت و احترام به هم می زدی. یه مقرری هم برات معین می کردن که سر ماه بری از "بنیاد شهید" بگیری. منتها نباید زیاد به دلت صابون بمالی. چون بعدش، برای یکی از این برادرهای جانباز عقدت می کردن که تا آخر عمر به خوبی و خوشی با هم زندگی کنین ...
- شیرین تو با این حرفها چی می خوای به من بگی؟
- پرویز هیچی. فقط می خوام بگم که شانس از بغل گوشت گذشت و یه فرصت طلایی رو از دست دادی.
- شیرین (از جا برمی خیزد، به سوی او می رود، و کنار او روی دسته مبل می نشیند.)
- چی شده؟ چرا از عصری که اومده ی این قدر با من سرسنگینی؟

- پرویز سرسنگین؟ (بی اختیار دست می برد و گردن او را نوازش می کند.) با
فرشته معصومی مثل تو؟
- شیرین ولی هستی. بگو بینم چرا.
- پرویز (از نوازش او دست می کشد و سعی می کند او را از خود دور کند.) آگه
الان رفیق فرهاد از تو اتاقتش بیرون بیاد و مارو تو این وضع ببینه
چی به امون می گه؟
- شیرین اون هیچ وقت این کارو نمی کنه.
- پرویز از کجا این قدر مطمئنی؟
- شیرین تا وقتی نری در اتاقتشو نرنی و ازش خواهش نکنی، بیرون نمی آد.
- پرویز تو این مدت ...
- شیرین تو این مدت چی؟
- پرویز هیچ وقت نخواسته از راه به درت کنه؟
- شیرین اصلاً.
- پرویز مثلاً ... ازت نخواست با کسی تماس بگیری، یا پیغامی برای کسی
ببری؟
- شیرین نه.
- پرویز معمولاً این طوری شروع می کنن - با یه کار کوچک و ساده - که
طرف به آسونی انجام می ده و خیلی هم احساس رضایت و غرور
می کنه. بعد، مأموریتها و کارهای مشکلتتر به عهده ش می ذارن و
... درگیرش می کنن. طوری که دیگه راه برگشت براش
نمی مونه...
- شیرین اون هیچی از من نخواست.
- پرویز (سرانجام به بهانه گذاشتن لیوان روی میز، به آرامی او را کنار می زند و از جا
برمی خیزد.) خوب، اون زیاد هم بی گذار به آب نمی زنه. می دونسته
که بعداً باید به من حساب پس بده.

شیرین (که حرکت او را چندان نپسندیده) ولی من خودم ازش خواستم.
 پرویز (به سوی او برمی گردد.) تو چی ازش خواستی؟
 شیرین به اش گفتم حاضرم هر کاری داشته باشه براش انجام بدم.
 پرویز هر کاری؟
 شیرین گفتم حاضرم سیانور زیر زبونم بذارم و هر جا بخواد برم.
 پرویز می دونی با این حرف می تونستی خودتو گرفتار کنی؟
 شیرین چه اهمیتی داره؟ اون تو یه وضعی یه که باید همه کاری براش کرد.
 پرویز می تونستی منو هم گرفتار کنی.
 شیرین من مطمئنم که تو هم اهمیتی نمی دی. تو خودت هم حاضری همه
 کاری براش بکنی.
 پرویز من فقط حاضرم کاری رو بکنم که دردمسری برام نداشته باشه.
 شیرین نه، هر کاری که اون بخواد می کنی - همین جور که کردی.
 پرویز من که کاری براش نکردم.
 شیرین مگه خونه و زندگی و ... همه چیزتو در اختیارش نداشتی؟
 پرویز اونقدرها هم از سر میل و اشتیاق نبود.
 شیرین این جور کارها هیچ وقت از سر میل و اشتیاق نیس.
 پرویز به نظرم تو خیال می کنی که این یه فرصت طلائی یه برای این که
 زندگی منو به باد بدی و وجدان معذبتو آروم کنی.
 شیرین من بیشتر نگران آروم کردن وجدان توام.
 پرویز وجدان من؟ ... سالها پیش به جای یه کیسه سیمان با یه کمپرسی
 شن قاطی ش کردم، کارمو راه انداختم و پولشو هم گرفتم.
 شیرین ولی تو همین تقلبت هم تقلب کردی و یه کمی از وجدانتو برای روز
 مبادا کش رفتی.
 پرویز شاید هم تو راس می گی. وگرنه نمی رفتم یه زن خونه خراب کن مثل
 تو بگیرم.

شیرین حالا اگه به ات بگم همین زن خونه خراب کن کاری کرده که از عهده
خودت برنمی اومد، چی می گی؟
پرویز بگو ببینم چه دسته گلی به آب داده ی.
شیرین قانعش کردم که پیشنهاد تورو قبول کنه.
پرویز حاضر شده بره خارج؟

شیرین در حالی که توی چشمهای او نگاه می کند، چند
بار به تائید سر تکان می دهد.

پرویز باید این همه وقت می داشت تا مطلب به این سادگی رو بفهمه؟
شیرین تو باید خوشحال باشی که بالاخره قبول کرده.
پرویز باید خوشحال هم باشم؟ بعد از این که ...
شیرین بعد از این که چی؟
پرویز من اون شب زمین و آسمونو به هم دوختم، ولی اون حاضر نشد از
خر شیطون پائین بیاد. تو چه افسونی به کار بردی که رام شد؟
شیرین (به او نزدیک می شود و مشغول بازی کردن با یقه لباس حوله ای اش
می شود.) به ات نمی گم. این یه رازی یه بین من و اون.
پرویز از خودش می پرسم. اون همه چیزو به من می گه.
شیرین نباید سر به سرش بذاری. اون الان تو یه وضعیت سخت و حساسی یه.
پرویز (خواه ناخواه دست می برد و به نوازش او می پردازد.) معلومه که خوب
رگ خوابشو به دست آورده ی!
شیرین من هر چی کردم به خاطر تو بوده. چون می دونم که تو واقعاً دلت
می خواد نجاتش بدی.
پرویز من بیشتر به فکر نجات خودمم.
شیرین می بینی که تورو هم نجات داده م.

پرویز فقط اشکالش اینه که برای تو، نجات دادن با خونه خراب کردن فرقی نمی‌کنه.

شیرین (دست او را به نرمی کنار می‌زند.) صد، صد و پنجاه هزارتومن تورو خونه خراب نمی‌کنه. فقط باعث می‌شه ته مونده و جدانت یه کم راحتت بذاره.

پرویز (دست او را می‌گیرد.) پس چی شد؟ محبتت ته کشید؟

شیرین خوب نیس. یه وقت ممکنه از اتاقتش بیاد بیرون.

پرویز تو که می‌گفتی بدون اجازه تو این کارو نمی‌کنه.

شیرین حالا که تو برگشته‌ی، ممکنه دیگه رودرواسی نکنه ...

دستش را از دست او بیرون می‌آورد و به سوی آشپزخانه می‌رود.

پرویز سرگشته و دژم برجای می‌ماند. لیوان مشرویش را برمی‌دارد و تا آخر سر می‌کشد.

۲

پرویز و شیرین و فرهاد سر میز شام نشسته اند. آشکار است که تا این لحظه کسی چندان حرفی نزده است. رفتارها و نگاهها سخت سنجیده و احتیاط‌آمیز است.

پرویز (پس از آن که چند لحظه ای آن دو را زیر نظر می‌گیرد.) اگه می‌دونستم شام امشب این قدر مرغوب و آبرومنده، یه مهمون دیگه هم می‌آوردم.

شیرین (پس از اندکی انتظار) یه مهمون دیگه؟

پرویز (با مکث و با تأکید روی هر کلمه) "مسئول تدارکات و لجستیک سپاه تو منطقه" ... امروز با ماشین من اومد تهرون.

شیرین می‌خواستی دعوتش کنی؟

پرویز اگه لب تر می‌کردم، همه قرارهاشو ول می‌کرد و می‌اومد بالا ...

(در حالی که تأثیر هر کلمه را بر صورت فرهاد جستجو می‌کند.) می‌گفت

اول با معاون سپاه قرار داره، بعدش هم باید بره مرکز بسیج ... ولی

خیلی دلش می‌خواست بیاد بیفته و یه شام حسابی بزنه ...

شیرین پس چرا نیاوردیش؟

پرویز (به فرهاد) قبلاً هم تو دادستانی انقلاب اهواز بوده. تو اوایل انقلاب

زیاد به خوزستان می‌رفتی. شاید هم بشناسیش.

فرهاد اسمش چی‌یه؟

- پرویز یکی از همین اسمهای قشنگی که اینها رو خودشون می ذارن: برادر
مازوجی.
- فرهاد رئیس یکی از کمیته های اهواز بود. تو ماجرای دانشگاه اهواز خیلی
آتیش می سوزوند.
- پرویز آتیشو که شماها می سوزوندین. با اون شوراهاى دانشجویی تون، که
می خواستین یه شبه حکومت خلقو تو دانشگاهها برقرار کنین!
- شیرین (پس از چند لحظه سکوت) تو شوراها استادها هم بودن. تو خودت هم
تو شورای "هنرهای زیبا" شرکت می کردی.
- پرویز فقط برای این که به شون نشون بدم که دانشکده رو با تظاهرات و
میتینگ و اعتصاب نمی شه اداره کرد. به هر حال، برادر مازوجی
هنوز هم همین طور داره آتیش می سوزونه. یه دسته بسیجی
مسلسل به دست با سه تا پاترول در اختیارشه. شب و روز منطقه رو
زیر پا می ذاره و به هر سوراخ سنبه ای سر می کشه. رو هر چیزی که
فکر می کنه به درد جبهه می خوره دست می ذاره و مصادره ش
می کنه ... وای به حال کسی که جرأت کنه رو حرفش حرف بزنه ...
- شیرین چکارش می کنه؟
- پرویز یا می فرستدش دادگاه انقلاب اهواز، یا همونجا براش محاکمه
صحرائی ترتیب می ده.
- شیرین مگه همچه حقی داره؟
- پرویز هنوز حکم دادستانی انقلابشو حفظ کرده و خودشو نماینده دادستان
می دونه.
- شیرین اعدام هم می کنه؟
- پرویز می گن یکی دو بار کرده - به اسم جاسوس، یا ستون پنجم ...
- شیرین اون وقت ... تو می خواستی دعوتش کنی؟

خیلی دلش می خواست بیاد. از بس اونجا نون و پنیر و هندونه، یا
فوقش پلوقیمه به شون می دن. اون خودش همه چیز در اختیارشه.
ولی از همون غذای بسیجیها یا سربازهای معمولی می خوره. اون هم
وقتی گیرش بیاد ... (چند لحظه تأثیر حرفهایش را در صورت فرهاد
جستجو می کند.) انقلابیهای واقعی اونان. همه خطرهارو قبول
می کنن. هیچی هم برای خودشون نمی خوان.

فرهاد
جز همان چندتا پاترول و یه جوخه بسیجی و یه حکم دادستانی
انقلاب!

پرویز
اینهارو مردم به شون داده ن. مردم اونهارو می خوان. اونهارو
می فهمن. از اونها هم خوششون می آد ... تو قبول نداری؟

فرهاد
(که آشکارا از رود رویی با او پرهیز می کند.) خوب ... این هم یه جنبه
قضیه س.

پرویز
این اصل قضیه س - که متأسفانه خیلی ها نفهمیدن و کلی گرفتاری
برای این مملکت درست کردن. آقا، مردم از چارگوشه این مملکت
راه می افتن میان. بچه های شونزده هفده ساله شونو می آرن
می سپرن دست اینها. وقتی هم جسد تیکه پاره شونو به شون تحویل
می دن، وای می سن به شکر کردن و دعا کردن به جون امام. دیگه
چکار باید بکنن تا شما قبول کنین که این اصل قضیه س؟

فرهاد
(دندان روی جگر) ممکنه ... ظاهراً همین طوره که تو می گی.

پرویز
(تحریک آمیز و مصرانه) ظاهراً کدومه؟ مگه ظاهر و باطنش فرق
می کنه؟ دیگه این از آفتاب هم روشن تره که این حکومتی یه که از
دل مردم جوشیده و بیرون زده. بعد از قرنها تو این مملکت یه
حکومتی پیدا شده که مردم دارن باهاش عشق می کنن، هست و
نیستشونو براش می دن و به همین هم دل خوشن. اگه امشب احتیاط
نمی کردم و این "برادر مازوچی" رو می آوردم، با چشمهای خودت

می دیدی که اینها اصلاً خود مردمن ... منتها ترسیدم مبادا نتونی جلو خودتو بگیری و هوس کنی یه گلوله وسط ابروهاش خالی کنی.

فرهاد که التهاب درونی اش را با پوزخندی می پوشاند، ساکت می ماند.

- شیرین (سرزنش آمیز) پرویز!
- پرویز چی یه؟ حرف نامناسبی زدم؟
- شیرین (می خواهد موضوع صحبت را عوض کند.) حالا، اگه می آوردیش، من باید با چادر و چاقچور سر میز می اومدم؟
- پرویز (با اشاره ای آشکار به پیراهن باز و آزاد او) نه، لازم نبود چادر و چاقچور بذاری. ولی یه روسری و کمی رعایت ضرری به کسی نمی زنه.
- شیرین خوب، روسری رو که من باید سرم می کردم، بنابراین تکلیفش معلومه. ولی مشروب خودت چی؟ قایمش می کردی؟
- پرویز می کردیم هم آسمون به زمین نمی اومد. (آرام تر) فکر هم نمی کنم لازم بود قایمش کنیم. این برادر مازوچی با من یه رابطه خاصی داره. خیلی خودشو مخلص و حاضر به خدمت نشون می ده. خیلی کارها هم برام کرده. الان هم که این قدر دلش می خواست بیاد بالا، فقط برای سورچرونی نبود ...
- شیرین پس می خواسته بیاد جاسوسی کنه.
- پرویز نه، برای این بود که ببینه ما چطور زندگی می کنیم. برای این که یاد بگیره. اونها خودشون هم خوب می دونن. خیلی چیزها هس که باید از ما یاد بگیرن. اینه که اگه مشروب هم جلوش می داشتیم، پس نمی زد. از اینها گذشته، جوونه و دلش می خواد. راهشو هم بلده. می گه درسته که: "برادر مهندس" زیاد واجبات شریعتو رعایت

نمی‌کنه، ولی در عوض اهل طریقه و قلبش با امامه. اینجوری، با خیال راحت مشروبشو می‌خوره و گناهشو هم به گردن "برادر مهندس" می‌ذاره.

فرهاد

این جور که پیداس، فقط حضور "ضدانقلاب" باعث شد که اهل شریعت نتونه بیاد سر سفره اهل طریقت بیفته و شکمی از عزا دربیاره.

پرویز

لازم نیس مثل همیشه خودتو جلو بندازی و تقصیرهارو به گردن بگیری. به خاطر تو نبود که دعوتش نکردم. من اصولاً زیاد هم به اینها رو نمی‌دم. باهاشون طوری رفتار می‌کنم که حد خوشونو بدونن و پاشونو فراتر نذارن. منتهایا ... اگه می‌دونستم عقیده تو تغییر داده‌ی، حتماً می‌آوردمش. می‌تونست به امون کمک کنه ... واقعاً حاضر می‌شد کمک کنه؟

شیرین

پرویز

اگه من ازش می‌خواستم می‌کرد. (به فرهاد) می‌تونست از خود "مهرآباد" ردت کنه بری ... فوکش یه دوتا بسته اسکناس پشت گلی هم می‌داشتیم تو جیبش که تو برادرهای اداره گذرنامه و فرودگاه تخس کنه، تا یه کم خستگی انقلاب از تنشون درآد.

فرهاد

(همچنان سعی می‌کنه خود را از تک و تا نیندازد.) در این صورت یه فرصت طلایی رو از دست دادیم!

پرویز

در واقع خوب که فکرشو بکنی، می‌بینی این هم جزئی از سیاست خودشونه. که راهو برای کسانی که ... به یه نقطه برگشت ناپذیر رسیده‌ن و دیگه جایی تو این مملکت ندارن، باز بذارن که برن و ...

فرهاد

(با نیش باز) ... شرشونو کم کنن و زحمت زندان و اعدامشونو هم رو دست اینها نذارن!

پرویز

دقیقاً! خوبه که خودت هم مطلبو فهمیده‌ی. نه، واقعاً باید قبول کنی که اینها اون شمرهای ذالجوشنی نیستن که از سبیلهاشون خون

می چکه و جز بستن و زدن و کشتن فکر و ذکری ندارن. این تصویری یه که شما از اینها تو ذهنتون ساخته یین. در واقع، شماها اخلاق و رفتار خودتونو به اینها نسبت می دین. و حتی به اشون تحمیل می کنین. اون روزهای اول انقلاب هم فقط به علت تحریک و فشار شماها بود که اینها برداشتن یه عده آدم بدبختو که دیگه تسلیم شده بودن و کاری هم از دستشون برنمی اومد اعدام کردن. یعنی حتی اینو هم قبول نداری؟

فرهاد (با وجود نگاه مصرانه و تحریک آمیز او باز هم از جواب مستقیم طفره می رود.) چه می دونم ... ظاهراً تو بهتر می شناسیشون. توئی که باهاشون دمخور و یار غار شده ی ...

پرویز هرچه فکر می کنم می بینم کاش این بابارو امشب می آوردم، تا تو حداقل با یکی شون از نزدیک آشنا می شدی و یه کم ترست می ریخت. (مکث می کند. ولی در صورت فرهاد جز لبخندی ضعیف واکنشی نمی بیند.) اون وقت خودت می دیدی که این آدم، اگه پا رو دمش نداری و اعتمادشو جلب کنی، از یه بره هم سر به راه تر و بی آزارتره. هرکاری هم از دستش برآد برات می کنه ...

شیرین (در پی ایجاد مفری برای فرهاد) اگه این قدر سر به راه و بی آزاره، پس اون دسته مسلسل چپها رو برای چی دنبالش انداخته؟

پرویز برای این که اونجا یه منطقه جنگی یه. ما چل پنجاه کیلومتر بیشتر با جبهه فاصله نداریم. دشمن هم با جاسوسها و ستون پنجمش همه جا نفوذ کرده. اگه یه لحظه غافل بشی، همه چیز به هم می ریزه و از کنترل خارج می شه - نمونه اش همین اتفاقی که تو گارگاه ما پیش اومد. اگه سرعت عمل و زرنگی مازوچی نبود، خدا می دونه از کارگاه چی باقی می موند.

شیرین تو همون حمله هواپیمای عراقی؟

بله، همون روز. وقتی دیوار صوتی رو شکست، دوتا کارگر افغانی، از ترس، از بالای داربست افتادن و درجا تموم کردن. ما فوری آمبولانس و کمکهای اولیه رو خبر کردیم. ولی دیگه کاری نمی شد کرد. یه ساعتی کارو تعطیل کردیم. به کارگرها چای و بیسکویت دادیم و گذاشتیم یه کمی حالشون جا بیاد... ولی بعد، اومدن گفتن کارگرها دیگه حاضر نیستن برن سر کار و می خوان اعتصاب کنن. اعتصاب! اون هم تو منطقه جنگی. رفتم تو محوطه ببینم چه خبره. پسرخاله های اون دوتا افغانی اومدن جلو که اینها چون وسایل ایمنی - کاسک فلزی و کمر بند - نداشتن، افتاده ن و کشته شده ن. من فوری شستم خبردار شد که باید کاسه ای زیر نیم کاسه باشه. فهمیدم که باید کار چندتا از "رفقا" باشه که تو کارگرها بر خورده ن و بقیه رو تحریک کرده ن. چون اون فعله های افغانی، تا اون وقت روحشون هم از وسایل ایمنی و این حرفها خبری نداشت. اول با تهدید و بعد با وعده و وعید خواستم بفرستمشون سر کار، ولی فایده ای نداشت. همه کارگرها جمع شده بودن و دورمو گرفته بودن. همه هم عصبی و برافروخته. خون جلو چشمشونو گرفته بود و معلوم بود تا یه زخمی نزنن و یه مصیبتی بار نیارن آروم نمی شن. دیگه داشتن عملاً باهام دست به یخه می شدن که یه دفه، برادر مازوچی، انگار که موشو آتیش زده باشن، با پاترولها و مسلسل چیهاش سر رسید. از همون دم در محوطه شروع کردن به "الله اکبر" گفتن و تیراندازی هوایی. هنوز نرسیده، چندتا از کارگرهای جوونترو که معلوم بود از پیش نشون کرده، بیرون کشید و داد دست بسته تو دفتر زندونی کردن. اون وقت رفت طرف بقیه کارگرها که مثل سگ کتک خورده گوشه محوطه جمع شده بودن. یه نیم ساعتی براشون سخنرانی کرد و آخر

سر هم همه رو با شعار "جنگ، جنگ تا پیروزی" و "برادر افغانم، شهادتت مبارک" فرستاد سر کار ...

سکوت می کند و برای تر کردن گلو جرعه ای از مشرویش می نوشد. فرهاد و شیرین ساکت می مانند و چیزی نمی گویند.

پرویز اونجا، ما تو همچو وضعی کار می کنیم ... و اگر برادر مازوچی و امثالش بالای سرمون نباشن، سنگ رو سنگ بند نمی شه. شیرین به سر اون چندتا کارگر جوون چی اومد؟ ... همونهایی که دستگیر شدن.

پرویز "رفقا" رو می گی؟ فرستادشون اهواز.

شیرین اونجا ... چکارشون می کنن؟ ... اعدامشون می کنن؟

پرویز برای چی اعدامشون کنن؟

شیرین چه می دونم. به عنوان اخلالگر، ستون پنجم ...

پرویز نه، دیگه اینقدرها هم الکی نیس. بعد هم بستگی به خودشون داره.

این که چه جور رفتار کنن، چی بگن ...

شیرین یا این که چقدر شانس بیارن!

فرهاد نه، چقدر هوش به خرج بدن!

شیرین تو خودت هیچ خبری ازشون نگرفتی؟

پرویز من چه خبری باید بگیرم؟ مگه من لله مردمم؟ خریزه خورده ن باید

پای لرزش هم بشینن ... (چنانکه بخواهد از تلخی سکوتی که خود باعث

آن بوده، بکاهد.) چکار می شه کرد؟ ما چه خوشمون بیاد، چه

خوشمون نیاد، مملکت دست اینهاست - دست امثال برادر مازوچی.

اونها هم اون جور که دلشون می خواد - اون جور که می فهمن،

اونجور که از عهده شون برمی آد، اداره ش می کنن. تازه کی

می تونه ادعا کنه که بهتر از اینها می تونه مملکتو اداره کنه و جواب مردمو بده؟ اونهایی که جز ایراد گرفتن و چوب لای چرخ گذاشتن، کار دیگه ای بلد نیستن، چه امتحانی داده ن که معلوم بشه از اینها بهترین و حق بیشتری دارن؟ ... اگه کسی این قدر هوش نداشته باشه که مطلب به این سادگی رو بفهمه، خوب، نمی تونه گلیم خودشو از آب بکشه و هر بلائی هم سرش بیاد، تقصیر خودشه ... (لحظه ای درنگ می کند و چشم در چشم فرهاد می دوزد.) به نظر تو غیر از اینه؟

فرهاد (پس از آن که مدتی طولانی، چشم در چشم او، ساکت می ماند و تأمل می کند.) حالا، اونها راست می گفتن یا نه؟

پرویز کی ها؟

فرهاد همون به قول خودت "رفقا"!

پرویز (سعی می کند مقصود واقعی او را دریابد.) مگه تا حالا اتفاق افتاده که "رفقا" دروغ هم بگن؟

فرهاد منظورم وسایل ایمنی یه. در این مورد راست می گفتن، یا فقط بهانه ای پیدا کرده بودن که اعتصاب راه بیندازن و کارگاهو به هم بریزن؟

پرویز اونها مدتها بود که پی بهانه ای بودن که کارگاهو به هم بریزن. فقط فکر برادر مازوچی رو نکرده بودن.

فرهاد می دونم. از این جور آدمهای "اخلالگر" همه جا پیدا می شه. ولی در این مورد که اون دوتا کارگر افغانی، باید با کمر بند و کاسک روی داربست کار می کردن، راست می گفتن یا نه؟

پرویز (حالا دیگر مطمئن شده که مقصود واقعی او را دریافته است.) چی شده؟ یه چند روزی اینجا برای خودت خستگی در کرده ی و حالا فیلت یاد هندوستان کرده و به یاد همبستگی پرولتری ات افتاده ی؟

فرهاد

ممکنه. چه ایرادی داره؟ مگه من از همبستگی تو با برادرهای اهل شریعت حرفی زدم؟ من فقط می خوام بدونم که اون "رفقا"، اون "اخلالگرها"، اون "ضدانقلابها" راست می گفتن که اون دوتا کارگر افغانی وسایل ایمنی نداشتن، یا فقط همین جوری، هوس کرده بودن اعتصاب راه بندازن و کارگاه تورو به هم بریزن؟

پرویز

(به زحمت و از لای دندانها) تو ... تو اینجا، سر ... سر این میز نشسته ی و داری نقش کمیسر خلق برای من بازی می کنی؟

این بار سکوت چنان سنگین است که دیگر هیچ یک
جرات شکستنش را ندارند.

شیرین

(با صدایی لرزان و با بی اطمینانی کامل) منظور شون اینه که ... یه وقت برای خودت مسئولیتی نداشته باشه.

پرویز

(همچنانکه به فرهاد خیره شده) مسئولیت برای من؟ چه مسئولیتی؟ مگه خودت نمی گی اون چندتا کارگر جوونو فرستادن اهواز؟ خوب، اونجا حتماً بازجویی شون می کنن. اونها هم ممکنه یه چیزهایی بگن ...

شیرین

پرویز

(به فرهاد) آها، پس تو نگران این هستی که مبادا تو دادسرای انقلاب اهواز گرفتاری ای برای من درست بشه!

فرهاد

نه، من از این بابت نگرانی ندارم. چون اگر مسئله ای هم پیش بیاد، کافی یه که یه شب برادر مازوچی رو دعوت کنیم و یه شام درست و حسابی به شکمش بیندیم. اون حتماً یه راهی پیدا می کنه که برادر اهل طریقتشو از گرفتاری درآره.

پرویز

حتماً هم انتظار داری که من در مقابل این کلمات آب نکشیده سرمو پائین بیندازم و از خجالت خیس عرق بشم. نه، "رفیق"! من مدتهاست که دیگه برای این شعارهای آبکی تره هم خرد نمی کنم. من ترجیح

می دم امثال برادر مازوچی رو دعوت کنم و یه چیزی جلوشون بندازم
تا نوکری مو بکنن، تا این که جلوشون قمیزهای زیادی در کنم و بعداً
که کار بیخ پیدا کرد، از ترس سوراخ موشو هزار تومن بخرم ...
پرویز! تو چی داری می گی؟

شیرین

من خوب می دونم چی دارم می گم. خوب هم می دونم که شما
دوتا اینجا ... برای خودتون ... (لحظه ای به لکنت می افتد و حرفش را
عوض می کند.) مثل کبک سرتونو زیر برف کرده یین و به بهانه حق و
حقوق زحمتکشها و آینده درخشان طبقه کارگر، حرفهای قشنگ
قشنگ تحویل هم می دین و با هم تعارف تیکه پاره می کنین ... و
حالا که تصادفاً به گوشتون خورده که دوتا فعلة بدبخت اون ور
مملکت برای روزی چندرغاز کشته شده ن، به یاد توده های ستمیده
افتاده یین و احساسات بشردوستانه تونو به رخ من می کشین ...

پرویز

(مردد) من نمی فهمم تو چی می خوای بگی.

شیرین

(فریادزنان) من می خوام بگم اگه کسی اینجا باید حساب پس بده،
من نیستم.

پرویز

چه حساب پس دادنی؟ منظورت چیه؟

شیرین

من هرچی داشته م تو طبق اخلاص گذاشته م و تقدیم کرده م - بدون
این که سئوالی بکنم، یا توضیحی بخوام. بدون این که چشمداشتی
داشته باشم. دیگه حداقل انتظار نداشتم که تو خونه خودم ازم
بازخواست هم بکنن ...

پرویز

کسی از تو بازخواست نکرده. فقط حرف تو حرف او مد ...

شیرین

در انتظار کلمه یا اشاره ای آشتی آمیز به فرهاد رو
می کند.

پرویز نیز گویی برای ختم غائله، به فرهاد چشم
می دوزد.

(پس از مدتی سکوت، تقریباً برخلاف اراده خود) اون دوتا کارگر افغانی تو کارگاه تو کشته شدن. اون دو سه تا کارگر جوون هم جز این که همینو به ات بگن و تورو در مقابل مسئولیت قرار بدن کاری نکرده بودن. ولی تو برادرمازوچی تو صدا زدی و به اون تحویلشون دادی. برات هم اهمیتی نداره که چه بلائی سرشون می آد، چون مثل تو باهوش نیستن و شعورشون نمی رسه که برای این که گلیمشونو از آب بکشن با هر رجاله آدمکشی رو هم بریزن ...

(چند لحظه برای برآورد ضربه ای که می خواهد فرود آورد، او را برانداز می کند.) خیلی خوب، تو درست می گی. اون دوتا تو کارگاه من کشته شدن. من استخدامشون کرده بودم. مسئول مرگشون هم من بودم. ولی تو چی؟ تو کسی رو به کشتن نداده ی؟ اون جوونهای بدبخت و از همه جا بی خبری که الان دسته دسته تو "لعنت آباد" خوابیده ن، مسئولشون کی بود؟ اون وقت که با اون زبون چرب و نرمت به سازمان خودت "جذبشون" می کردی، هیچ به فکر وسایل ایمنی شون بودی؟ ... بله، اون دوتا افغانی تو کارگاه من کشته شدن. ولی خودشون اومده بودن. با پای خودشون. کلی هم التماس کرده ن تا من استخدامشون کردم. با اینهمه، من این قدر غیرت داشتم که وقتی سر و صداها خوابید، پسرخاله شونو صدا زدم، یکی پنج هزار تومن دادم که بفرسته برای خونواده هاشون. ولی تو چکار کردی؟ این قدر جرأت داشتی بری سر قبر اون جوونهایی که خودت دم گلوله دادی یه فاتحه بخونی؟ این قدر همت داشتی که بری یه سری به پدر و مادرهای فلکزده شون بزنی بینی چه خاکی به سرشون می ریزن؟ ...

پرویز، تو حق نداری ...

بازوی او را که اینک با حالتی تهدیدآمیز بالای سر
فرهاد ایستاده می گیرد.
پرویز به خود می آید، یا وانمود می کند که به خود
می آید، و بازویش را از دست شیرین بیرون می آورد و
از آنها دور می شود.

پرویز

آره، راست می گی. من حق ندارم. یه مقاطعه کار نفع پرست ترسو
چه حقی داره که به خطه قهرمانهای از جان گذشته و معصوم وارد
بشه و ازشون بازخواست کنه؟ من فقط به درد این می خورم که این
آقایون قهرمانهای نجات بشریت هر وقت هوس کردن، بیان در
خونه مو بززن و عوارض ناراحتی وجدانمو ازم مطالبه کنن ...
معلوم هم نیس از کجا به این نتیجه رسیده ن که من وجدانم در
عذابه! آقا، من ده سال تو این مملکت کار کرده م، عرق ریخته م.
جون کنده م. نتیجه کارم هم جلو چشم همه س. صدها کیلومتر جاده،
هفت هشت تا پل، خدا می دونه چقدر بیمارستان، کارخونه، مدرسه،
دانشگاه، اینهارو من ساختم. نمی گم محض رضای خدا. ولی اگه
چیزی هم گیر خودم اومده حقم بوده. لیاقتشو داشته م. خودم برده م،
به دیگران هم داده م. صدها نفر دیگه هم از قبل کار من زندگی
کرده ن، عروسی کرده ن، بچه دار شده ن، بچه هاشونو بزرگ کرده ن.
خودم زندگی کرده م، به دیگران هم امکان داده م زندگی کنن. هیچ
وقت هم شعارهای گنده گنده نداده م. ادعا هم نکرده م که می تونم
بشریتو نجات بدم. مردمو با سراب آینه درخشان و سعادت همگانی
سر ندووندم. اگه کاری از دستم براومده - که براومده - همین حالا،
همینجا کرده م. دیگه برای چی باید وجدانم معذب باشه؟ گیرم چند
نفر هم تو کارگاههای من، تو تصادفهای سر کار زخمی شده ن، علیل

شده ن، یا حتی جوشونو از دست داده ن. مگه جز این می تونسته باشه؟ مگه خود من از کاسک و کمربند ایمنی استفاده می کنم؟ تازه، خیلی از کارگرهام دارن - همه شون ندارن. برای این که نیس. ما الان اونجا داریم با دست خالی، با بیل و کلنگ کار می کنیم. برای این که جنگه. برای این که مملکت به هم ریخته - حالا تو به وسایل ایمنی پیله کرده ی و خیال می کنی اگه اون دوتا افغانی کاسک و کمربند داشتن دیگه همه چیز به خوبی و خوشی پیش می رفت؟ اگه اون خلبان عراقی هوس می کرد یه موشک هم روسرمون ول کنه چی؟ اون وقت یخه کی رو می گرفتی؟ اون وقت اصلاً کسی باقی می موند که یخه شو بگیری؟

خسته و کوفته روی صندلی خودش می افتد. تقریباً بی اختیار برای خودش مشروب می ریزد. استکانش را برمی دارد ولی به آن لب نمی زند.

تازه ... من همچه کشته مرده این کار هم نیستم. بیشتر دلم می خواست کار دانشگاهی بکنم. ولی مگه گذاشتن؟ من هم رفتم سر کار خودم. از من مقاطعه کاری برمی آد. از من برنمی آد برم کار دنیارو سر و صورت بدم. چون اصلاً اعتقاد ندارم که می شه دنیارو تغییر داد. مگه چه قدر، مگه چند بار باید امتحان کرد؟ به همین انقلاب کوفتی ای که خود شماها یه پاش بودین، نگاه کن! مگه وضع بهتر شد؟ بهتر که نشد هیچ، بدتر هم شد. معلوم شد تمام دعوها سر لحاف ملا بوده. سر این که یک عده برن، یک عده دیگه بیان. منظورم تو نیستی. تو همیشه نظرت خیر و صلاح مردم بوده. دیگه هرچی رو قبول نداشته باشم، این یکی رو قبول دارم. برای همین هم هر وقت پیش اومده هر کاری خواستی برات کرده م. چه اون وقتها

پرویز

- توی دانشگاه - که تا زندان هم باهات اومدم. چه این بار آخر -
 اوایل انقلاب - که دار و ندارمو در اختیار خودت و سازمانت
 گذاشتم. چون این بار من هم باورم شده بود که کار مردم این مملکت
 هم دیگه داره به یه صراطی مستقیم می شه. ولی خودت که
 می بینی! خودت که بهتر از همه باید بدونی. زندگی تو، جوونی تو،
 سر این حرفها گذاشتی. حالا به کجا رسیده ی؟ تو محاصره گرگها
 گیر کرده ی و تکون بخوری، پاره پاره ت می کنن. اگه اینجا
 نمی اومدی، چند روز دیگه زنده می موندی؟ پنج روز؟ ... ده روز؟
 ... چند روز؟ ... تو چه خوشت بیاد، چه خوشت نیاد، ما هنوز گرگ
 همدیگه ایم. مگه چند ساله که این موجود دویا از جنگل بیرون
 اومده؟ فووش ده هزار سال. تو می خوای تو این ده هزار سال،
 عاداتهای صدهزار ساله شو فراموش کنه؟ اینو دیگه همه دانشمندا
 می گن، مغز آدم امروزی هیچ فرقی - می فهمی؟ هیچ فرقی - با مغز
 آدم نئاندرتال نکرده. دیگه چه انتظاری می شه ازش داشت؟ مگه
 گرگ و شیر و پلنگ و بوزینه از حق و عدالت چیزی می فهمن که ما
 بفهمیم؟ ...

سکوت می کند و استکانش را به دهان می برد، اما
 پیش از آن که بنوشد، بطری را برمی دارد و استکان
 فرهاد را هم پر می کند.

لازم نیس اونجور بق کنی و خودتو بخوری. آسمون که به زمین
 نیومده. دوتا فریاد سر هم کشیدیم. تموم شد و رفت. ... اگه یه کلمه
 حرف بزنی غلط به قرآن نمی افته. حرفتو بزن و فراموش کن. من هم
 به دل نمی گیرم. از هر کس به دل بگیرم، از تو یکی به دل نمی گیرم
 ... اگه حرفی هم زدم به خاطر خودته. برای اینکه که بالاخره به

پرویز

خودت بیای. برای اینه که بالاخره بفهمی کجای کاری و چکار می‌خوای بکنی. حالا که، به قول شیرین، بالاخره کلاهو قاضی کرده‌ی و برای اولین بار یه تصمیم عاقلانه تو زندگیت گرفته‌ی، دیگه باید حواستو جمع کنی. دیگه باید این حرفهای خونه خراب کنو بذاری کنار. وگرنه باز هم همون آش و همون کاسه س. من وضع تورو می‌فهمم. می‌دونم که برات آسون نیس. تو جوونی و زندگی تو سر این حرفها گذاشته‌ی. حالا به یه چشم به هم زدن ... ولی مگه راه دیگه ای هم هس؟ مگه کار دیگه ای هم می‌شه کرد؟ ... وردار! استکانتو وردار، برو بالا و فراموش کن. دنیا به آخر نرسیده. فردا که من دستتو دست این بابا بذارم و راهیت کنم، می‌بینی که تازه از خم اول گذشته‌ی و هزار و یک خم دیگه در انتظارتیه ... برو بالا. دیگه هم فکرشو نکن. سلامتی ...

منتظر فرهاد نمی‌ماند. استکانش را برمی‌دارد و به یک جرعه سر می‌کشد. لحظه‌ای فرهاد را که با استکانش بازی می‌کند، می‌نگرد و از جا برمی‌خیزد.

خوب، دیگه بهتره تمومش کنیم. من دیگه دارم از پا می‌افتم. (به شیرین) پاشو بریم. تو این مدتی که تو کارگاه بودم، شبی دو ساعت هم نخوابیده‌ام. فردا هم صبح زود باید پاشیم ...

پرویز

لحظه‌ای دیگه تأمل می‌کند، بعد از کنار آنها می‌گذرد، به درون سالن می‌رود و سپس در راهرویی که به اتاقهای خواب می‌رود، پنهان می‌شود. فرهاد که همزمان با او از جا برخاسته، دوباره می‌نشیند و سرش را پائین می‌اندازد. شیرین به او نزدیک

می شود و تقریباً روبرویش می نشیند و او را نگاه می کند.

فرهاد نیز، اندکی بعد، سر برمی دارد و نگاه او را پاسخ می گوید. در نگاهش حرفی نیست، برخلاف نگاه شیرین که بی قرار و پراسان او را می کاود.

مدتها، همچنان در آستانه حرف یا اشاره ای، به هم نگاه می کنند، و گویی در انبوهی و پیچیدگی همه آنچه در سرشان می گذرد، یارای سخن گفتن نمی یابند، یا هر حرفی را زاند می دانند.

سرانجام صدای پرویز، که شیرین را فرا می خواند، از آن سوی آپارتمان شنیده می شود.

نگاه فرهاد همچنان ثابت مانده، اما حالا گویی معنای دیگری به خود گرفته است. نگاه شیرین حالتی گریزان و در عین حال سرزنش آمیز و پوزش خواه به خود می گیرد. چند لحظه ای دیگر به همین ترتیب دوام می آورند تا آن که صدای پرویز، این بار بلندتر، به گوش می رسد. شیرین از جا برمی خیزد و از فرهاد دور می شود. فرهاد، همچنان بی حرکت برجای می ماند و روبروی خود را نگاه می کند.

صبح.

پرویز، گوشی تلفن به دست، مشغول صحبت است.

پرویز

... نه، راه دیگه ای نداری. باید بری ... نگران وسایل و ماشین آلات نباش. اونها تهیه می شه. وقتی اینها خودشون پشت یه پروژه ای باشن، همه چیزو تهیه می کنن و در اختیارت می ذارن. منتها خودت باید سر کارگاه باشی و همه کارهارو به دست بگیری ... راه دیگه ای وجود نداره. همین حالا که تنور داغه باید خمیرو چسبوند، فردا خدا می دونه چی پیش می آد. شاید یکی دیگه بیاد بزنه و پروژه رو ببره. نه، من مجبور بودم قبول کنم. اونها الان رو شرکت حساب می کنن، ما هم نباید ناامیدشون کنیم. منتها تو هم باید دیگه یه کم تکون بخوری و از تهران بزنی بیرون. باید بری سر کارگاه. من که نمی تونم سه تا کارگاهو با هم اداره کنم ... نه، اونو که مطمئن باش. تا الان که هفتاد هشتاد درصدشو داده ن، بقیه شو هم به محض این که صورت وضعیت نهایی امضا بشه، واریز می کنن ... از این نظر خیالت راحت باشه. من خودمو به کاری که مولای درزش بره آلوده نمی کنم ... ببین، مهندس، برای این هفتادتا خود "اقبالی" رو بفرست بانک. بگو اسکناس درشت بگیره - چون این روزها فقط ده

تومنی و بیست تومنی می دن ... نه، پنجاه تا کافی نیس. هفتادتا بگیره بهتره. در ضمن یه مقدار هم ارز لازم دارم. خودت داری؟ هزارتا ... نه، دلار. اگه مارک داری، دوهزارتا ... حالا می‌آم برایت توضیح می‌دم. حدود ده، ده و نیم می‌رسم. نه، امروز زیاد عجله ای نیس. ولی کار هرچه زودتر راه بیفته بهتره ... آره، همون داستانه. ولی این بار دیگه قطعی یه ... چیز مهمی نیس. یه کاری، یه جور قرض، یه جور قولی که باید انجام بدم. همین امروز قالش کنده می‌شه. خیالت راحت باشه ... تو فقط خودتو آماده کن که از اون میز فکسنی ریاست دل بکنی و بری مسئولیت این کارگاه جدیدو به عهده بگیری. بقیه ش با من ... نه، دیگه فایده نداره. راه دیگه ای نداریم. یا تو می‌ری سر کارگاه، یا هر دو مناقصه رو باید پس بدیم، اون هم با آبروریزی ... حالا فکرها تو بکن. تا ساعت ده ... فو قش ده و نیم ... قربانت.

گوشی را می‌گذارد، و ظاهراً در هیجان کارها و برنامه‌هایی که در پیش دارد، دستهایش را به هم می‌مالد و فکر می‌کند که از کجا شروع کند. کاملاً معلوم است که حمام گرفته، پیراهن تمیزی که دکمه‌های سینه‌اش را باز گذاشته، پوشیده. موهای شانه کرده‌اش هنوز اندکی خیس است.

به طرف قسمت غذاخوری می‌رود و وقتی به کنار میز می‌رسد، شیرین، که از پیش میز صبحانه را چیده، از آشپزخانه خارج می‌شود. پرویز به سویش می‌رود و به نرمی و ملایمت دست بر شانه‌اش می‌گذارد.

حالت خوبه؟

پرویز

(رام و راضی خود را به ملایمت او می‌سپارد.) آره، خوبم.

شیرین

خوب خوابیدی؟	پرویز
(سرش را به علامت تأیید تکان می دهد.) خیلی ... فقط، نزدیکیهای صبح، نمی دونم چرا بیدار شدم. ولی باز هم خوابم برد.	شیرین
من خرو پف می کردم؟	پرویز
اصلاً ...	شیرین
(نجواکنان) من ... اذیتت نکردم که؟	پرویز
(زیرچشمی نگاهی به او می اندازد.) برات چای بریزم؟	شیرین
(همچنان که با ملایمت او را به خود چسبانده) آگه ... یه وقت کاری کردم ... که تو خوشت نمی آد، دلم می خواد به ام بگی، جلومو بگیری ... می دونی؟ من گاهی دست خودم نیس. دیشب خیلی حواسم پرت بود ... صبحی همه ش فکر می کردم نکنه کاری کرده باشم که تو اذیت شده باشی.	پرویز
نه، تو هیچ کاری نکردی.	شیرین
من هیچ کاری نکردم؟	پرویز
حالا بشین چای تو بخور.	شیرین
(چنان که خیالش راحت شده باشد، باز هم به نرمی او را به خود می فشارد.) من نمی خوام با این سئوالها حوصله تو سر ببرم. خودم هم خوشم نمی آد هر چیزی رو توضیح بدم. فقط می خوام بدونی که من ... بلدم رعایت کنم. همه ش به فکر خودم نیستم ...	پرویز
من ازت گله ای ندارم.	شیرین
تورو می دونم. در مورد تو نیس که می گم ... منظورم با دیگرونه. من واقعاً خوشحال می شم آگه بتونم کاری برای کسی بکنم. واقعاً خوشحال می شم. یعنی یه حالتی در آدم به وجود می آد که انگار دیگه نمی تونه جلو خودشو بگیره. حتی آگه ضرری هم متوجهش	پرویز

بشه، یا حتی اگه خطری هم داشته باشه ... می فهمی چی می خوام
بگم؟

شیرین (با آمیزه ای از کنجکاوی و تمسخر نگاهش می کند.) آره، می فهمم. ولی
ترجیح می دی که کسی پا روی دمت نذاره.

پرویز به نظر تو من خیلی تند رفتم؟

شیرین تو دیگه رعایت هیچی رو نمی کردی.

پرویز (نگامی به آن سوی آپارتمان می اندازد و خواه ناخواه صدایش را کمی پائین
می آورد.) لازم بود. بعداً که فکرشو کردم دیدم چه بهتر که این حرفها
پیش اومد و ما سنگهامونو با هم حق کردیم. فایده ش هم به اون
می رسه. وگرنه، من از این حرفها چی نصیبم می شه؟

شیرین انگار از تو انتظار نداشت.

پرویز اون به یه جایی رسیده که دیگه باید بعضی چیزهارو قبول کنه. باید
بعضی چیزهارو از کله ش درآره و دور بریزه. خودش هم اینو فهمیده.
دیدی که! یه کلمه هم حرف نزد. من فقط یه وسیله ای شدم که این
حرفهارو رک و صریح یادش بیارم.

شیرین ولی از خودت رنجوندیش.

پرویز مهم نیس. امروز از دلش درمی آرم. وقتی ترتیب کارهارو بدم و
راهی ش کنم، متوجه می شه که من کوتاهی در حقش نکرده م و خیر
و صلاحشو می خواستم ... (تقریباً درگوشی) می خوام مثل یه شازده
راهی ش کنم. از مهندس خواهش کردم هزار دلار اضافی هم برام
دست و پا کنه ...

شیرین (تحت تأثیر حسن نیت او که به طرزی کودکانه بروز کرده) تو وقتی تصمیم
می گیری دست و دل باز باشی دیگه هیچ چیز نمی تونه جلوتو
بگیره.

پرویز
من فقط می خوام تو یکی بدونی که من ... یه چیزهایی هم سرم
می شه. وقتی ببینم یه کاری لازمه - و به زحمتش می ارزه،
انجامش می دم. دیگه به خرجش یا خطرهایش فکر نمی کنم. نه فقط
برای رفیق خودم - برای هر کی باشه. می تونی از خود فرهاد پرسی.
من از روز اول یه مقاطعه کار پول پرست ترسو به دنیا نیومده م.
من ... خیلی چیزها هست که ...

شیرین
(به مهربانی او را پشت میز می نشاند.) می دونم. می دونم. حالا دیگه
بیا بشین صبحونه تو بخور.

پرویز
بهبتره دیگه بیدارش کنیم. هر روز تا این ساعت می خوابه؟
شیرین
(در آستانه در آشپزخانه می ایستد و به سوی او برمی گردد.) نه، ولی
دیشب خیلی دیر خوابیدین ...

به درون آشپزخانه می رود. پرویز سرگرم برداشتن نان و
کره برای خود می شود.
لحظه ای بعد شیرین از آشپزخانه بیرون می آید. حالتش،
چنانکه ضربه ای ناگهانی و غیرمنتظره دریافت کرده
باشد، تغییر کرده است.

پرویز
(نیم خیز) چی شده؟
شیرین
تو ... دیشب کاپشنتو از رو جالباسی کنار در برداشتی؟
پرویز
کاپشنتو ...

شیرین، پیش از آن که پاسخ او را بشنود، به سوی در
ورودی آپارتمان می دود. کاپشن پرویز را که همچنان به
جالباسی کنار در آویزان است برمی دارد، جیبهایش را
می گردد و دسته کلید خانه را بیرون می آورد.

(که اینک وارد سالن شده) تو چکار داری می کنی؟
(کلیدها را نشان می دهد.) اون یه دفه کلیدهای منو پیدا کرده بود...

... مدتی به هم نگاه می کنند و آشکار است که هر دو
از شتاب کردن در نتیجه گیری وحشت دارند.
عاقبت پرویز، زیر نگاه مصرانه شیرین به طرف راهرو به
راه می افتد.

شیرین، که گویی دیگر هر امیدی را از دست داده، به
طرف مبلها می رود و در انتظار معجزه ای که واقعیت
را دگرگون کند، منتظر می ماند.

پرویز راهرو را طی می کند. جلو اتاق فرهاد می ایستد،
بیهوده چند ضربه ای به در می زند و بعد در را باز
می کند. لحظه ای همانجا می ایستد و درون اتاق را
نگاه می کند. بعد در را می بندد و به سالن می آید.
شیرین حتی بر نمی گردد تا نتیجه را از او بپرسد.

پرویز، که اینک رفتارش حالتی بی معنا و بی اختیار به
خود گرفته، گوشی تلفن را برمی دارد. دو سه شماره
می گیرد و بعد منصرف می شود. گوشی را سرگایش
می گذارد و کمی این پا و آن پا می کند. چند قدمی به
شیرین نزدیک می شود. اما او را چنان دور و گرفتار
می بیند که راه خود را به سوی قسمت غذاخوری کج
می کند. می رود سر جای قبلی اش پشت میز غذاخوری
می نشیند. اما به چیزی دست نمی زند و بی حرکت به
مقابل خود خیره می شود.

پایان